

لرزه‌ها

لرزه‌ها

نویسنده: فریده زبرجد
طراح: سوسن سهی
صفحه آرائی: حسن روشندل
چاپ: مرتضوی
بهار ۱۳۸۶



نشانی:

Noghteh
B. P. 157
94004 Creteil, Cedex
France

Noghteh
Po Box 8181
Berkeley, CA 94707-8181
U.S.A
Phone / Fax: 5106369140

سه سال پیش زمین زیر پاهایم لرزیده بود. گم شده بودم. برای پیدا کردن خودم به هر دری می‌زدم: به کلاس انگلیسی، به کلاس ایتالیایی، به رقص عربی ووو هیچکدام نبود آن چه در جستجوییم بودم. تا روزی که در فلزی و مشبک زیر زمینی را زدم. کلاس درس نوشتن خلاق که شهروز رشید شش ماهی می‌شد که دایر کرده بود. با روئی گشاده و کاغذهائی سبز پذیرفته شدم. عجب! باید از خود می‌نوشتم، از همانی که گم شده بود. در آن جمع کوچک و صمیمی چیزی جریان داشت که به من فرصت نزدیک شدن به خودم را داد و انگیزه‌ای شد برای نوشتن: امنیت و اعتماد، دوراز حسادت‌های کور.

حاصل همین‌هاست که پیش روی دارید. لحظه‌هائی از زندگی من که می‌تواند لحظه‌هائی از زندگی بخشی از زنان. هم نسل. من باشد.

این تکه نوشته‌ها، شهودی‌اند. موضوعاتی که انگار سال‌ها با آن‌ها درگیر و از آن‌ها لبریز بوده‌ام و تنها در پی فرصتی تا به بیان آیند و جاری شوند. چرا این گونه درآمده‌اند؟ تا چه حد این شیوه بیان را آگاهانه برگزیده‌ام؟ فقط می‌دانم هر گاه که مثلا نامه نوشته ام، به همین سبک و سیاق نوشته ام.

سیاس گذارم از:

- شهروز رشید، که هر آن چه بضاعت مهر و ادب داشت، بی ریا، صمیمانه و فروتنانه به من و ما عرضه کرد؛

- بچه‌های دوشنبه، به ویژه آذر شهاب و فریبا صالحی، برای بوندشان، که شاید اگر جز آن‌ها کسان دیگری بودند، نمی‌شد آن چه شد؛

- آرش و بهار سرکوهی، برای امید و زندگی که به من دادند و دلگرمی‌های شیطنت آمیزشان؛

- سوسن سَهی، برای طرح روی جلد که ازدوستی و مهر و شناخت تاثیر گرفته؛

- مهران پاینده، برای یادآوری‌ها و زحمات دیگرش که همه رفیقانه بود؛

- سیروس علی نژاد، برای تشویق‌های دوستانه‌اش؛

- میهن روستا برای همراهی‌های صمیمانه‌اش؛

- بیش از هر کس، مدیون ناصر مهاجرم. که همواره با دوستی، دلسوزی، علاقه و محبت پرسش در برابرم نهاده، پیشنهاد کرده و با وجود اشتغال فراوان، زحمت و پیرایش این دفتر را کشیده است.

و اما تشکر ویژه ام از فرج سرکوهی است؛ برای ویراستاری بخشی از نوشته‌ها، دادن توصیه‌ها و مهمتر آن که، اگر او در زندگی من نبود، شاید این دفتر هم نبود.



سرم گیج می‌رود. یک هفته‌ای است که این سرگیجه مثل چرخ فلک مرا می‌چرخاند و می‌چرخاند. دراز می‌کشم. تلفن که زنگ می‌زند سرم را به سختی از جاذبه‌ی بالش جدا می‌کنم.

- الو

- هی ناکس، صدات که عوض نشده. لابد خودت هم نشدی.

هوایی تازه. صدایی از گذشته‌های دور و نزدیک. از آن صداهایی که هر وقت بشنوی، انگار آخرین بار دیروز آن را شنیده‌ای. دوباره دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. چند سال است عبدالله را می‌شناسم؟

پاییز ۵۷. انبوه جمعیت جنون زده جلوی درب زندان فریاد می‌کشد "زندانی سیاسی آزاد باید گردد". "عبدالله... آزاد باید گردد". چرا از آن همه نام، فقط نام او در خاطر حک شده است. شاید به دلیل مقاله‌ای که فرمایش در یکی از روزنامه‌ها آمد و نام عبدالله جزو کسانی بود که شعار دهندگان خواستار آزادی‌اش بودند. نه. سرم را تکان می‌دهم. می‌خواهم خاطرات آن سال‌ها را که همچون مگسی لجوج و سمج پایداری می‌کنند از خود دور کنم. یادآوری آن روزها غمگین‌ام می‌کند. اما جن از بطری درآمده است. خاطره‌ها مثل فیلم از جلوی چشم رژه می‌روند.

اردیبهشت ۵۹. عبدالله است که در طبقه‌ی دوم خانه‌مان روی زمین و دربین مردانی که مثل دانه‌های تسبیح تقریباً همه یک شکل‌اند نشسته و ترانه‌ی قدیمی خروس خوان را می‌خواند:

خروس خوان

او بود و من

مست و مستانه.

دور از چشمان یگانه و بیگانه.

تعداد زن‌ها به اندازه عدسی‌های تسبیح کم است. در طبقه‌ی اول فامیل من جشن عروسی مرا به روال خودشان گرفته‌اند و کاری به مهمانان طبقه‌ی دوم ندارند که در برابر خواهش بخوند برای فرستادن صلوات کف می‌زنند و سرود انترناسیونال می‌خوانند. با چشمان بسته، جمعیت را دور می‌زنم. شوق دیدار صورت‌های آشنا مرا غرق در شوری می‌کند که نمی‌

بیشتر نمی‌پایید. از شش دوست من در آن جمع، دو نفر در سال‌های بعد اعدام می‌شوند. فاطمه اورمزدی که به او فرزانه می‌گفتیم و بهمن گزرائی. از آن تسبیح پر دانه چندتا از بین رفته‌اند؟ حسین امین جعفری که مستی‌اش هم شریف بود و با وقار. دیگر که؟ چشمانم به سرعت در اتوماتیکی که رهگذری از آن می‌گذرد، باز می‌شود. بس است یادآوری سال‌های خون و اشک. اما فیلم پاره شده خود به خود از جای دیگری شروع می‌شود.

کشیده می‌شوم به خانه‌ی عبدالله. طبقه‌ی همکف ساختمانی چند طبقه. پر از دار و درخت. از ماشین عبدالله که پیاده می‌شویم، سیمین است که به استقبال می‌آید. با جوراب مشکی و بلوز و دامن کرم. این تصاویر زنده ترین خاطره‌ای است که از سیمین دارم. آن شب سیمین از سرگذشت خانواده‌اش می‌گوید که پس از اعدام برادرش سرگرد وکیلی در سال ۳۲ دیگر روی آرامش ندید. از ویولت که بیشترین آسیب را دید و پس از دیدن جنازه برادر به سکوتی بویناک مبتلا شد. سیمین می‌گوید و اشک مثل بلوراز چشمان‌مان می‌بارد. در اتوماتیک دوباره باز می‌شود. نه. نمی‌خواهم به یاد آورم. سرگیجه امان نمی‌دهد.

فیلم دوباره با تاخیر اندکی شروع می‌شود. عبدالله این بار در جاده‌ی لشت نشا است. آن جاده‌ی گر گرفته که بوی برنج تازه دو سوی دشت هوش از سر می‌برد. گیله مرد این جا با خود و با طبیعت یگانه است. می‌خندد، می‌خواند، با شور حرف می‌زند. فردا صبح در مه کنار ساحل دست‌ها به پشت قفل شده، با شلوار گشاد قهوه‌ای، ماسه‌ها را با پاهای برهنه می‌پراکند. صورتش از دور چون مجسمه، عاری از حس و حیات است.

دیگر نمی‌خواهم. عبدالله، مرا به حال خود بگذار. نمی‌گذارد. دیگر جن خاطرات به بطری بر نمی‌گردد.



مادرم بدری خانم می‌گفت: "شیش صبح به دنیا اومدی. خدابامرز خانم رضایی ناخن‌هاش رو نگاه کرد و گفت، با این‌که شیش ماهه است، زنده می‌مونه. شیش ماهه و این قدر صبور هم نوبره".

پدر نام این دختر را که درست ۱۵ ماه پس از تولد اولین بچه بدری خانم و او به دنیا آمده بود، فریده گذاشت. فریده بنا به گفته‌ی مادرش از اول قانع بود و ملاحظه کار. بر عکس فهیمه، دختر اول خانواده که همیشه مریض بود و تمام وقت بدری خانم را می‌گرفت، فریده سالم بود و کار زیادی برای بدری خانم نمی‌تراشید. فقط شیر می‌خورد و جایش را خیس می‌کرد. در واقع بدری خانم، وقتی هم برای فریده نداشت. آن زن وسواسی و تمیز، یا می‌شست، یا می‌روفت و یا به فهیمه می‌رسید. ابرام آقا هم یا کار می‌کرد یا پای میز قمار بود و با این‌که بدری خانم را خیلی دوست داشت، اعتقادی به کمک کردن به زن در کارهای خانه و بچه داری نداشت. تنها کسی که فریده را می‌دید و وقتی به دیدن بدری خانم می‌آمد او را بغل می‌کرد، خسرو برادر کوچک بدری خانم بود. خسرو آن زمان محصل بود. بعدا به دانشکده افسری رفت. خسرو همان دایی مهربانی بود که وقتی فریده همان قدر غذا می‌خورد که شیر، برایش کباب کوبیده می‌خرید. چون خیلی کباب دوست داشت و خودش هم مثل کبابی محله چاق شده بود، اسمش را گذاشته بودند حسن کبابی. فریده در مسابقه کباب خوری از فهیمه می‌برد و فهیمه را به گریه می‌انداخت و باعث می‌شد تا دایی غش‌غش بخندد. دایی خسرو، همان کسی ست که در مهمانی‌ها چشمکی می‌زد و به جای کولا برای فریده شراب می‌ریخت و بعدها وقتی او به کم خونی مبتلا شد؛ شراب هفت ساله‌اش را با گشاده دستی به او هدیه کرد. فریده، دایی خسرو را دوست داشت و بعد از انقلاب که جناب سرهنگ از رفتن به کردستان و سرکوب کردها سرپیچی کرده بود و به همین دلیل بازنشسته و خانه‌نشین شده بود، به او احترام بیشتری می‌گذاشت. و دایی خسرو تنها کسی بود که وقتی فریده به رغم میل خانواده با آدم بی‌پول و سیاسی و زندان رفته‌ای از دواج کرد، نه تنها او را طرد نکرد، بلکه گاهی که به خانه فریده سر می‌زد، پس از رفتن‌اش

در جایی یک اسکناس ۵۰۰ تومانی پیدا می‌شد. نه نه یادم رفت فهیمه هم بود.

فهیمه و فریده تقریباً مثل دو قلوها اما مثل شب و روز بودند. به وقت بچگی فهیمه سفید بود و لاغر با موهای تُنک. بهانه‌جو، تمام‌خواه و از خود راضی. فریده آرام بود، قانع و سازگار. تُپُل و سیاه سوخته. با موهای پُرپُشت و زوزی. فهیمه همیشه می‌گفت: "الهی بمیری چقد مو داری. حاضرم نصفِ عمرم رو بدم و نصفِ موهای تو رو داشته باشم". اما همان طور که شب به روز معنا می‌دهد و زمان می‌آفریند، فریده و فهیمه با تفاوت‌هایشان حسرت پدر و مادر شدن را از دل پدر و مادرشان در آورده بودند و خوشبختشان کرده بودند.

مامان عاشق فهیمه بود. بابا مرا بیشتر دوست داشت. می‌گفت:
- فریده شکل مادرمه.

برای مادر بزرگ- مادر ابرام آقا- اما هر دو ما علی السویه بودیم. ما که برای ابرام آقا، پسر و پُشت نمی‌شدیم. پسر اما در راه بود. زایمان فرهاد آنقدر سخت بود که بدری خانم را از هر چه پسر بود، بیزار کرد. آمدن پسر به غیر از پدر و مادرش برای همه خانواده، یک حادثه بود. باید دو ساله بوده باشم وقتی که فرهاد به دنیا آمد. از کوچکی فرهاد چیزی به یاد ندارم. هر وقت عکس نمی‌دانم چند ماهگی او را می‌دیدم که برهنه روی زمین نشسته و دست راستش را جلوی بوبولش گرفته و با دست چپ پستانک بزرگی را به دهان چسبانده، از خودم می‌پرسیدم: من کجا بودم آن روز. چرا در بین عکس‌ها، عکس برهنه‌ای از من و فهیمه نیست!؟



کمتر از ۶ سال دارم و هنوز به مدرسه نرفته‌ام. از حمام برگشته‌ام و نفسم به سختی درمی‌آید. موقع نفس کشیدن انگار دارم جان می‌دهم و سینه‌ام خس خس می‌کند. مرا پیش دکتر متخصص ریه می‌برند. آسم گرفته‌ام. دکتر شقاقی می‌گوید بیماری‌ام ارثی است. مادر بابا هم آسم دارد. یکی از روزها که خانهای مادر و عمه جون هستم، با دختر همسایه بیرون می‌رویم و به او نمی‌گوییم. عصبانی می‌شود و می‌خواهد کتکم بزند. از دستش در می‌روم. نمی‌تواند به من برسد. می‌نشیند و نفس نفس می‌زند. برای نفس کشیدن تمام دهانش را باز می‌کند و می‌بندد. از این که باعث شده‌ام به این روز بیفتد، خجالت می‌کشم و از دیدن حال او به گریه می‌افتم. به نظر دکتر شقاقی بچه‌های من این بیماری را نمی‌گیرند. نوه‌ام اما چرا. برخلاف نظر دکتر شقاقی، نفس دخترم در فصل گرده‌پاشی گل‌ها می‌گیرد. دکتر لیست بالا بلندی از چیزها به مامان می‌دهد که باید از آن‌ها پرهیز کنم. بالش پر. گریه‌ها که همیشه زیر دست و پای ما وول می‌خورند و جدایی از آن‌ها مشکل است. ادویه و هزار چیز دیگر. پدر و مادر من کار شاق دیگری هم باید بکنند. دکتر توصیه کرده که برای بهتر شدن حال من، که برای نفس کشیدن گاه باید زیر چادر اکسیژن بروم، در کوهپایه زندگی کنیم. چنین است که وقتی کلاس اول را تمام می‌کنم، خانه را می‌فروشند و خانه بزرگی سر بند اجاره می‌کنند.

نمای بیرونی خانه، سنگی است. چهار حیاط دارد. سقف هر خانه، حیاط خانه دیگری است. بزرگترین حیاط که استخری وسط آن است و حیاطی که سقف خانه‌ای است که در آن سکونت داریم، در اختیار ماست. هیچوقت نفهمیدم که در آن دو حیاط بالایی آیا کسی زندگی می‌کند یا نه. و اگر آری چه کسی؟ مامان می‌گوید:

- این‌جا خانهای اعیانی بوده. حیاط بالایی حتما مال کلفت نوکراشون بوده. می‌پرسم: اون حیاط‌های بالایی مال کی بوده؟

جوابی ندارد. از در حیاط بزرگ که وارد می‌شدی، در سمت راست پله‌هایی بود که به بالکنی منتهی می‌شد که رو به خیابان بود. از کنار استخر که رد می‌شدی، باز سمت راست، پلکان سنگی بزرگ و بلندی بود

که چهار حیاط را به هم وصل می‌کرد. زمستان، پلکان را برف می‌گرفت. زیر کرسی که می‌نشستیم، مامان پنجره را باز می‌کرد تا زیبایی پلکان را بهتر ببیند. وقتی بابا از کار برمی‌گشت، می‌گفت: "این خونه صاب مرده هیچ وقت گرم نمیشه". در سمت چپ حیاط درخت گردوی تنومندی بود که همیشه حسرت بالا رفتن از آن را داشتم. پیدا کردن راه بالا رفتن از درخت، آرزویی بود که هنوز گاهی خوابش را می‌بینم. تابستان‌ها دایی مصطفی می‌آمد و با چوب، گردوها را می‌ریخت. در آن خانه نیازی نداشتیم برای تفریح بیرون برویم. تابستان‌ها پس قلعه و رودخانه و گردو و بلال و کباب، دو قدمی خانه بود. روی بالکن مُشرف به خیابان می‌نشستیم و مردمی را که سفره‌هاشان را درپایه رو پهن می‌کردند، تماشا می‌کردیم. مامان در را برای کسانی که می‌خواستند توالت بروند یا وضو بگیرند باز می‌گذاشت. هتل دربند آن طرف رودخانه، رو به روی خانه‌مان بود و همیشه برنامه داشت. ما اجازه رفتن به هتل نداشتیم. صدای موزیک را اما می‌شنیدیم. زمستان که آن سرازیری تیز یخ می‌بست، من و فهیمه کیف‌های مدرسه‌مان را زیر کونمان می‌گذاشتیم و سُر می‌خوردیم. به میدان کوچک که می‌رسیدیم، سوار اتوبوس می‌شدیم و می‌رفتیم مدرسه که نزدیک میدان تجریش بود. هوا که بهتر بود، از راه تپه‌ها پیاده به خانه می‌آمدیم و پول بلیط اتوبوس را جوهر لیمو و قره قوروت می‌خریدیم. وقتی مامان زبان‌مان را که از خوردن زیاد جوهر لیمو قاچ قاچ شده بود، می‌دید، کتک می‌خوردیم. ترشی جوهر لیمو اما با هیچ چیز دیگری قابل مقایسه نبود و به کتک خوردن می‌ارزید. چهارشنبه سوری، من و فهیمه از کوه بوته می‌کندید تا با دوستان‌مان آتش روشن کنیم. خانه‌ی سربند تنها جایی بود که مامان بهانه‌ای نداشت تا جلو آتش افروختن ما را بگیرد. بیابان بود و آتش هیچ آجری را خراب نمی‌کرد.

در این خانه نیمه شب با لرزه‌ای از خواب می‌پریم. مامان می‌گوید: "زلزله" و فریبا را که از همه کوچکتر است، بغل می‌کند. داد می‌زند: "بدوید تو حیاط!!"

خاله منیر پیش ماست. دست فرهاد را می‌گیرد و همگی از پله‌ها می‌دویم پایین. آب استخر از این طرف به آن طرف می‌ریزد و حیاط را خیس می‌کند. از ترس خشکم زده و قدرت حرکت ندارم. شب را روی بالکن مُشرف به خیابان می‌خوابیم.

در این خانه با مرگ آشنا می‌شوم. مادر بزرگ مامان می‌میرد. من او را بیش از مادر بزرگ خودم دوست دارم. همان پیرزن مهربانی که هرگز دست خالی به خانه‌مان نمی‌آمد. قد کوتاه بود. موهای بافته‌اش همیشه از

زیر روسری ململ سفیدش بیرون بود. دلتنگش که می‌شوم، به من گفته می‌شود که اگر آدم خوبی باشم، روزی او را دوباره در بهشت خواهم دید. زندگی سر بند برای همه لذت بخش است جز بابا. او باید هر روز از آن‌جا به اداره مخابرات در میدان توپخانه برود. از سرما هم بیزار است. از آسم من دیگر خبری نیست. حال من کاملا خوب شده و دیگر نیازی به زندگی در سر بند نیست. این حرف‌های بابا است. مامان اما می‌گوید بچه به شهر که برگردد، حالش دوباره بد می‌شود. بابا فکر می‌کند که من بهانه هستم. مامان می‌خواهد هر روز به فک و فامیلش در شهر زنگ بزند و پُر بدهد. بیرسد: "هوا چگونه؟" و وقتی آن‌ها مثلا از گرما گله کنند، مامان بگوید: "دیشب ما از سرما با پتو خوابیدیم". یا در زمستان بگوید: "وا اونجا بارون میاد. این‌جا اما برف میاد".



جنجال وقتی بالا می‌گیرد که برای مامان خواستگار پیدا می‌شود. مهندس جوان و خوش قیافه‌ای به خیال آن‌که مامان بیوه است، خواستار ازدواج با او است. ما هم در اتاق هستیم. همه فکر می‌کنیم خواستگار برای خاله منبر آمده. مامان به ما نگاه می‌کند و می‌گوید که پنج تا شوهر دارد. مهندس جوان اما آنقدر از مامان خوشش آمده که حاضر است اگر مامان طلاق بگیرد و زن او شود هر چهار تایی ما را به فرزند بیپذیرد. جای بحث باقی نمی‌ماند. رفتن از این خانه قطعی است.

مامان اما کاملا شکست نخورده. به شهر بر نمی‌گردیم. خانه‌ای در خیابان تابش، یکی از خیابان‌های نزدیک میدان تجریش اجاره می‌کنند. خانه‌ای است سه طبقه. طبقه اول حوض خانه است. آب روانی از چشمه‌ای وارد

خانه و راه آب‌های باریک دایره‌وار آن می‌شود. به حوض کوچکی می‌ریزد و از طرف دیگر خارج می‌شود. تابستان هندوانه‌ها و خربزه‌ها را در حوض می‌گذاریم تا خنک شوند. آن‌جا پستی گذاشته‌ایم. بعد از ظهرها همان‌جا چای می‌خوریم. طبقه‌ی دوم اتاق‌های بزرگ دارد با ایوان. طبقه‌ی سوم مهمان‌خانه است. سقف اتاق آینه کاری است و دیوارها گچبری دارند. حیاط بزرگ نیست. دو درخت تمشک در دو سمت حیاط، کنار جوی‌های آب است که از حوض خانه سرچشمه می‌گیرند و بیرون می‌روند. من و فهیمه نگهبان درختان تمشک هستیم و آن‌ها را از حمله گنجشک‌ها حفظ می‌کنیم. در همین خانه است که فرهاد را ختنه می‌کنند. تا وقتی باندها را باز نکرده‌اند کارش این است که جلوی آینه قدی بایستد، بوبول باند پیچی شده‌اش را نگاه کند و اشک بریزد و داد بزند:

- بریدن! و وقتی دلداری‌اش می‌دهند که :
- نه، یه ذره شو بریدن.

ناله کنان می‌گوید :

- چرا، همشو بریدن.

باندها را که باز می‌کنند، مطمئن می‌شود که همه را نبریده‌اند. اما از بریدن آن تکه‌ی کوچک هم غمگین است و تا مدت‌ها جلوی آینه بوبولش را وارسی می‌کند. از دور شاهد درگیری فرهاد با بوبولش هستم. با این‌که همه با هم حمام می‌رویم، سوال‌ها بعدها می‌آیند.

در همین خانه برای اولین بار تظاهرات مردم را می‌بینم. محرم است و ما برای دیدن دسته‌های عزاداری به میدان سرچشمه رفته‌ایم. ناگهان مردان ریشوی سیاه پوش، علم و کتل را کجا می‌گذارند؟ قیافه‌شان ترسناک است. پارچه‌ی سیاه بلندی را که رویش با خط سفید چیزهایی نوشته شده است، در می‌آورند. شروع می‌کنم به خواندن "ما انتقام... " که مامان دستم را می‌گیرد و مرا می‌کشد. می‌گوید: "کری؟"

قبلاً صدایم کرده و نشنیده‌ام. صداهایی بلند می‌شود. تق. تق جمعیت شروع می‌کند به دودیدن. معنی آن همه را نمی‌فهمم. ترسیده‌ام. دنبال مامان کشیده می‌شوم. گرسنه هستم. اما آن روز از دسته و خورشت قیمه و شربت خبری نیست. چطور خودمان را به تجریش رساندیم، نمی‌دانم.

ماجراهای روزهای بعد از پانزده خرداد ۱۳۴۲ و دیر رسیدن بابا به محل کار، راه را بر مامان و خواست خریدن خانه‌ای که در آن بودیم، می‌بندد. به شهر باز می‌گردیم و دست و پنجه نرم کردن من با آسم دوباره شروع می‌شود. شب‌هایی می‌رسند که آرزو می‌کنم این نفسی که نمی‌خواهد در آید، هرگز در نیاید. شب‌هایی که در بیمارستان و زیر چادر اکسیژن

می‌گذرانم، بهانه‌ای به مامان می‌دهد تا با اشک‌هایی که می‌ریزد هر چه فحش و ناله و نفرین است نثار بابا کند و از خدا بخواهد که بابا را نیامرزد. چرا که زندگی در شهر مرا دوباره دچار نفس تنگه کرده است. در خانه‌های شمیران زیباترین خاطره‌های کودکی‌ام نقش می‌گیرند. در خانه‌های شمیران گوشه‌هایی از دنیا را کشف می‌کنم. خانه‌های شمیران خانه‌های رویایی من باقی می‌مانند.



وای به حال کسی که در خانه می‌گفت: من. خشم مامان می‌جوشید که: سرت به عن. سنگ نیم من. از کی تا حالا تو شدی من؟ همان طور که در مدرسه هم کسی نمی‌گفت "من". من "ما" بود.

"من" در خانه دو جا می‌توانست حضور داشته باشد. لباس‌مان را برخلاف برخی دیگر از بچه‌هایی که می‌شناختم، خودمان انتخاب می‌کردیم. حتا اگر صد بار مامان را در مغازه‌ها می‌چرخاندیم، صدایش در نمی‌آمد. اما اجازه نداشتیم هر وقت که دل‌مان خواست لباس مهمانی بپوشیم. گاهی حسرت پوشیدن به موقع بعضی لباس‌ها به دل‌مان می‌ماند. در حال رشد بودیم و لباس‌ها زود برای‌مان کوچک می‌شد. یک بار که شلوار پشمی چهارخانه قشنگی خریده بودم، آنقدر در کمد ماند تا کوتاه شد. برای همین است که حالا حتا در ۵۰ سالگی هم تا چیز نویی می‌خرم، همان روز می‌پوشم.

در دوران رفاه خانواده، انتخاب غذای نهار با بچه‌ها بود. هر روز صبح مامان از فهمیه، فرهاد، فریبا و من می‌پرسید که چه چیزی برای نهار دوست داریم. بعضی وقت‌ها برای نهار سه جور غذا داشتیم. بیش از این اما نظر هیچکدام مان اهمیتی نداشت.

تنها کسانی که در دوران کودکی و نوجوانی بچه‌ها را داخل آدم حساب می‌کردند و من مان را به رسمیت می‌شناختند، دو نفر بودند. آقاجون - شوهر عمه مامان - و آقای اسفندیاری - شوهر عمه جون یا عمه بده.

آقا جون را گاهی بیش از بابا جون - پدر بزرگم - دوست می‌داشتم. از بس مهربان بود. هر وقت که سرزده به خانه‌شان می‌رفتیم و او بعدا وارد خانه می‌شد، می‌گفت: بو می‌یاد بوی بدری و بچه‌ها می‌یاد. این جمله همه مهر و صمیمیت بود. بر خلاف عزیز - عمه مامان - رعایت نظر من و فهمیه را می‌کرد و احترام برای هر کداممان قایل بود. سر سفره می‌پرسید که: فریده جان غذا را دوست داری یا نه.

فهمیه جان، تعارف نکنی‌ها. اگه دوست نداری ساندریج می‌خرم.

فقط یک جا باید گوش به فرمانش می‌دادیم. هر وقت که تلویزیون سرود شاهنشاهی را پخش می‌کرد، او به احترام برمی‌خاست. بچه‌ها هم هر جا

که بودند، باید همان را می‌کردند. آقاجون جانش را مدیون شاه می‌دانست. او سرهنگ ارتش رضا شاه بود که نمی‌دانم به چه دلیلی به خاش تبعید شده بود. پس از سوم اسفند ۱۳۲۰ و روی کار آمدن محمد رضا شاه، آقاجون را عفو و از جهنم خاش خلاص کرده بودند.

اما آقای اسفندیاری. لاغر و قد بلند بود و سیبلی نازک داشت. گرد کرمانشاه بود. گاهی که از عمه جون پیش مامان و بابا شکایت می‌کرد، موهای پُر پشت و صافش از شدت عصبانیت سیخ می‌شد. هیچوقت یادم نمی‌رود روزی که حکایت پیدا کردن عکس حلق آویز شده‌اش را در لا به لای دعا و جادو جنبل، تعریف می‌کرد. همه می‌خندیدیم. او اما فکورانه می‌گفت:

- خدا می‌دونه تا حالا چه چیزهایی به خوردم داده.

آن روز وقتی رفت، مامان گفت: - بیچاره چه گیری کرده. عمتون تا بود منو جادو می‌کرد. حالا این بخت برگشته رو گیر آورده. دیدین باز چه جوری رگ گردیش رو سرش سیخ شده بود؟

هر چه از آقای اسفندیاری به یاد دارم، لذت بخش است. آقای اسفندیاری هر از گاهی ما بچه‌ها را به سینما می‌برد. اولین بار با او به باغ وحش رفتم. چهار یا پنج ساله بودم. دست من لای در تاکسی ماند و کبود شد. هرگز یادم نمی‌رود. روی زمین نشست و هزار بار عذر خواست که غفلت کرده و باعث اذیت‌ام شده. یک بار که خانه‌شان بودم، آقای اسفندیاری با عمه جون دعواش شد و به او فحش داد. ترسیدم و پشت در قایم شدم. آمد و مرا پیدا کرد. روی زمین نشست. دستانم را گرفت و گفت: - عمهت پدرم رو در آورده. اما من حق نداشتم جلوی تو به عمه‌ات توهین کنم. حق نداشتم صدام رو بالا ببرم و تو رو بترسونم.

و بابت همه آن‌ها از من بچه‌ی چهار، پنج ساله عذر خواهی کرد. نه پیش و نه پس از آن روز، چنین چیزی را تجربه نکردم.

کلاس دوم بودم. عمه جون گردنبند تازه‌ای خریده بود. گفتم: چه قدر گردنبندتون خوشگل! قول داد اگر شاگرد اول بشوم آن را به من بدهد. امتحانات تمام شد و من شاگرد اول شدم. خانه‌شان بودم. آقای اسفندیاری روزنامه می‌خواند. عمه جون با سومین پسر تازه به دنیا آمده‌اش مشغول بود و مادر کنار بساط چای نشسته بود. آقای اسفندیاری سرش را از روزنامه برداشت و به من گفت: آفرین! شنیدم که شاگرد اول شدی. بعد نگاهی به عمه جون انداخت. گلوبند همچنان در گردنش بود. آقای اسفندیاری دوباره یک نگاه به من کرد و یک نگاه به عمه جون. بعد سرش را در روزنامه فرو برد و گفت:

- حالا نوبت عمته که به قولش وفا کنه. عمه جون خنده معروفش را سر داد و چیزی نگفت. عمه جون به قولش وفا نکرد؛ مثل خیلی از حرف‌ها و قول‌های دیگرش.

چند سال بعد آقای اسفندیاری عمه جون را طلاق داد. تا وقتی دوباره ازدواج کند، گاهی به خانه‌مان سر می‌زد و من از دیدنش خوشحال می‌شدم. نمی‌دانم در آن دوره و زمانه‌ای که بچه‌ها برای بزرگترها ارزشی نداشتند، او چنان رفتاری را از کجا یاد گرفته بود و چه طور به این جا رسیده بود که بچه‌ها را داخل آدم حساب کند



نه ساله بودم. صبح یک روز آذر ماه، مامان ما را زودتر از هر روز بیدار کرد. ناآرام بود و از صورتش معلوم بود که درد می‌کشد. با این حال صبحانه را آماده کرده بود. بعد از صبحانه به من گفتم که به خانه‌ی همسایه دیوار به دیوارمان بروم و از نمی‌دانم چی چی خانم بخوام به خانم رضایی زنگ بزنم و بگویم درد زایمان شروع شده. خانم همسایه، برادرش دانشجوی پزشکی بود و در طبقه‌ی دوم خانه‌ی آن‌ها زندگی می‌کرد. جایی که مجمعه‌ای پشت پنجره‌اش قرار داشت و مرا می‌ترساند. در حیاط خانه از ترس جرات نداشتم بالا را نگاه کنم. نمی‌خواستم چشم به آن حذقه‌های خالی بیفتد و دوباره شب خوابشان را ببینم.

زنگ خانه‌ی همسایه را زدم و پشت در پناه گرفتم. خانم همسایه که در را باز کرد، پیغام مامان را دادم و به دو برگشتم. مامان همانطور که به پشتی تکیه داده بود و درد می‌کشید؛ موهای فهیمه و من را که عازم مدرسه بودیم، بافت. من و فهیمه اما دل رفتن نداشتم. خانم رضایی آمد و ما را از اتاق بیرون کرد. یادم نیست فرهاد و فریبا کجا بودند. اما من و فهیمه از پشت در تکان خوردیم. صدای فریادهای مامان، نگران‌مان کرده بود و کاری از دست‌مان ساخته نبود. خاله منیر که پیش ما آمده بود، هر از گاهی در را باز می‌کرد و می‌گفت:

- چیزی نیست نگران نباشین. همین الان‌ها بچه به دنیا می‌یاد. بالاخره صدای ونگ بچه‌ای در آمد و کسی گفت: پسره. کیفم را برداشتم و به دو رفتم مدرسه. زنگ تفریح بود. با آب و تاب همه‌ی وقایع را برای یکی از همکلاسی‌هایم تعریف می‌کردم که فهیمه سر رسید. حرفم را ادامه دادم و گفتم: "بچه پسره." فهیمه اما گفت: "نخیر دختره." دعوا شروع شد. که بچه پسر است یا دختر. مثل همیشه کشید به گیس‌های بافته همدیگر را کشیدن. همکلاسی عاقل گفت:

- دعوا نکنین. وقتی رفتین خونه معلوم میشه که بچه پسره یا دختر. از خوشحالی اثبات حرفم نمی‌دانم که چطور به خانه رسیدم. در اتاق را که باز کردم خُشکم زد. در دو طرف بخاری دو جسم پوشیده در پتو دیدم. خاله منیر گفت: "زود بیا تو در رو ببند. بچه‌ها می‌چان". نزدیکتر شدم.

بچه‌ها خواب بودند. پوست بهرام به رنگ پتویی که به دورش پیچیده بودند، گل بهی بود. با موهای بور. درشت تراز آن یکی بود و دو کیلو و دوپست گرم وزن داشت. روشنگر آنقدر کوچک بود که در پتوی آبی گم شده بود. او یک کیلو و هشتصد گرم بیشتر وزن نداشت و کسی امیدی به زنده ماندنش نداشت. انگار مامان از توی شکم شروع کرده بود به این که به بهرام توجه کند.

زندگی ما با آمدن دو قلوها سخت تر شد. مامان که دیگر وقت سرخاراندن نداشت، یک بند به بابا فحش می‌داد:

- مرده شور پایین تنه صاب مرده‌اش رو ببره که برام کار زیاد می‌کنه. هنوز یکی ننداخته حامله‌ام. تقاص خداست، به جای یکی دوتا تو دامنم گذاشت.

مامان وسواسی که باید روزی دوبار خانه را گر می‌داد، وقت کافی برای بچه‌ها نداشت. مسئولیت کهنه عوض کردن و بغل کردن دوقلوها به من و فهیمه محول شد. بهرام بچه‌ی من بود و روشنگر بچه‌ی فهیمه. کهنه عوض کردن بهرام برای من حکایتی شده بود. اول بار وقتی بوبول او را دیدم، جا خوردم. بچه دست و پا می‌زد و من مات آن جسم کوچک شده بودم. مامان داد زد: "بجنب الان می‌شاشه تو صورتت."

از آن به بعد معاینه و ور رفتن به آن جسم کوچک شده بود یکی از مشغولیات من. هر روز بعد از دقت و معاینه می‌رفتم توالت و خودم را نگاه می‌کردم. در شگفت بودم که چرا من آن چیز را ندارم. بعد از معاینات مفصل در خودم سوراخی کشف کردم که بهرام نداشت. با خودم گفتم حتماً آن جسم در آن سوراخ است و من باید آن را در بیاورم. با انگشت آن سوراخ را می‌کاویدم و چیزی برای بیرون آوردن پیدا نمی‌کردم. سرانجام جسمی با برآمدگی‌های دو گوی بهرام کشف کردم. مطمئن و خوشحال از داشتن آن چیز هر چند نادیدنی، سوراخ بیچاره را رها کردم.



کلاس دهم هشتم. تلویزیون محاکمه‌ی گروه گلسرخی - دانشیان را پخش می‌کند. حرف‌ها و نگاه‌های گیرای گلسرخی همه را پای تلویزیون سحر کرده است. تا آن محاکمه از خیلی چیزها از جمله وجود شاعری به نام خسرو گلسرخی بی‌اطلاع بودم. او که در دفاعیاتش از مولا علی هم حرف زد و از او نقل قول آورد، دل همه‌ی مومنان کلاس را برده بود. با وجود آن‌که همه محاکمه را از تلویزیون تماشا می‌کردیم، اما بیشتر بچه‌ها زودتر از همیشه در کلاس حاضر می‌شدند تا با شور و شوق دوباره و چند باره از گلسرخی بگویند و بشنوند. بیشتر بچه‌ها مجذوب چشمان درشت و نگاه نافذ او شده بودند. شبستری، مومن‌ترین دختر کلاس می‌گفت: چشم‌اش مثل امیرالمومنینه. کسی به دانشیان توجهی نداشت و از او چیزی نمی‌گفت. حرف‌های گلسرخی را تکرار می‌کردیم؛ بی آن‌که معنی آن‌ها را بفهمیم. محاکمه‌ی گلسرخی برای خیلی‌ها مثل تماشای برنامه‌های سرگرم‌کننده‌ی تلویزیون بود و مثل هر چیز نو، جذاب.

با شناختن نام گلسرخی، فکر کردم باید لااقل شعری از او بخوانم. روزی که به خانه‌ی دایی خسرو در خیابان شاه رفته بودم، سری هم به کتاب فروشی‌های آن‌جا زدم. در هر کتاب فروشی‌ای اسم گلسرخی را آوردم، همه زود سرشان را توی روزنامه یا کتاب مخفی می‌کردند و می‌گفتند: نداریم. فکر می‌کنم در آخرین کتاب فروشی آن خیابان بود که فروشنده که کامله مرد خوش‌برخوردی بود، با خنده پرسید:

- چرا کتاب گلسرخی را می‌خوای؟

- می‌خوام بخونم. با خنده گفت:

- دختر جان برو درستو بخون. دیگه هم اسم گلسرخی رو جایی نبر.

دمغ از کتاب فروشی آمدم بیرون. بهم برخوردی بود که فروشنده با نگاه عاقل‌اندر سفیه، مرا دست به سر کرده بود. من که عادت نداشتم از کسی سوال کنم و همیشه خودم با خودم مسایل را حل‌اجی می‌کردم، عقلم به جایی نمی‌رسید و نمی‌فهمیدم که چرا نباید کتاب یک شاعری را خواند و حتا نامش را به زبان نیاورد.



موقع تولد فهیمه و من، بند ناف ما را به نام پسر دایی‌های بابا، ممد آقا و احمد آقا بریدند. دایی بابا مردی بود بالا بلند و لاغر با همسری کوتاه و چاق. بابا می‌گفت: روز عروسی دایی ام، وقتی عروس نه ساله نتونست از درشکه پیاده بشه، دایی او را بغل کرد و به خونه برد.

فرزندان دایی همگی متوسط القامه بودند. هر سال دایی بابا و خانواده که در همدان زندگی می‌کردند، سری به اقوام تهرانی‌شان می‌زدند. ترشی‌ها و مرباهای خوشمزه‌ای که در عمرم نخورده بودم، سوقات آن‌ها بود. به اضافه‌ی شیرینی‌ها و چاشنی‌های سنتی که نظیرش را جای دیگری ندیدم. مثل انگشت پیچ؛ غور غوره. یک چیز دیگری هم بود. انگور شاهانی را فصل پاییز در کوزه می‌ریختند و کوزه را زیر برف می‌گذاشتند. عید کوزه را در می‌آوردند. معجون معرکه‌ای بود.

وقتی من و فهیم چهارده، پانزده ساله شدیم، بابا گاه‌گداری قول و قرار کودکی ما را زمزمه می‌کرد که بیشتر باعث شوخی و خنده فامیل بود. ممد آقا که فقط صدای زیر و خنده‌های لوسش یادم می‌آید، در همدان کارهای شده بود و به فکر سر و سامان دادن به زندگی‌اش افتاده بود. هر وقت به خانه‌ی ما می‌آمدند، سر به سر فهیم می‌گذاشتیم که: نامزدت اومده. مامان رو تُرش می‌کرد و چشم‌های زاغش را خون می‌گرفت. بابا به سنت پیغمبر می‌گفت که: چه خوشبخت مردی که دخترش در خانه‌ی داماد رگل شود. نقل قول می‌آورد از کی کی که: "رفت به مسجد و گفت ای خلائق دخترنه ساله من به سن ازدواج رسیده." مامان که همیشه منتظر آتو گرفتن از بابا بود، می‌گفت: "خُبِه خُبِه جمش کن. می‌خواستی برا خواهرت بری مسجد جار بزنی که ۳۸ سالگی شوهر کرد. بچه‌های من هنوز کوچکن. باید درس بخونن. دستشون تو جیب خودشون باشه. این پنبه‌ها رو از گوشای گرت بیرون بیار. من دخترت به همدونی پوست خر کن نمی‌دم. خودم کردم واسه هفت پُشتم بسه!"

بابا به سنت همیشگی‌اش، به مامان غضب می‌کرد و روزه‌ی سکوت می‌گرفت. سال بعد که دوباره دایی از همدان می‌آمد، گل از گلش می‌شکفت.

بابا خاطره‌ی بدی از زنی که دست به جیب دارد و خرجش را در می‌آورد و دیر شوهر می‌کند، داشت. می‌گفت: "زن که پول در آر شد دیگه حرف مرد رو نمی‌خونه. دیگه اره بیار، تیشه بگیر".

مامان از اوایل ازدواج و زندگی مشترکش با مادر و عمه جون، حکایت‌ها تعریف می‌کرد. می‌گفت: "عمه تون که کارمند مخابرات بود، گاهی شب‌ها دیر خونه می‌اومد. باباتون چراغو خاموش می‌کرد تا به قول خودش مچ عمه تونو با فاسقش بگیره".

مامان و بابا طبقه اول زندگی می‌کردند. طبقه‌ی بالا عمه جون و مادر. خانه‌ی خیابان ایرانمهر را بابا خریده بود. اما به تقاضای مادرش، سه دانگ خانه را به اسم عمه جون که به قول مادر "عورت" بود، کرده بود. فهیم و من در همان خانه به دنیا آمدیم. اما حتا سال‌ها بعد از این‌که مامان و بابا از آن خانه رفته بودند، عمه جون و مادر همان‌جا زندگی می‌کردند. مامان می‌گفت: "عمه تون خونه رو خورد، یه قلب آب هم روش". در آن زمان، طبقه‌ی پایین نشیمن بود و بالا مهمان خانه.

بچه بودم. چهار یا پنج ساله؟ عمه جون تلویزیون خریده بود و دنیای ما بچه‌ها را عوض و عجیب و هیجان‌انگیز کرده بود.

عمه نبات از همدان آمده بود. گوینده‌ی مرد تلویزیون، حرف می‌زد. عمه نبات خودش را جمع و جور کرد. چادر نماز سفیدش را روی چارقد مملی که همیشه سرش بود، سر کرد. بی‌قرار بود. چادر را پایین ترمی‌کشید و رویش را بیشتر می‌گرفت. سرانجام طاقت نیاورد و به عمه جون گفت: "بیم این مردکه بی‌حیا چشم از ما بر نمی‌داره".

طبقه‌ی پایین، پنجره رو به کوچه داشت و بابا می‌توانست از آن‌جا کشیک عمه جون را بکشد. مامان می‌گفت: "عمه تون که پیداش می‌شد، جنگ مغلوبه می‌شد. باباتون می‌گفت: این چه وقت خونه اومدنه یه زن تنهاس؟ کمر بندشو می‌کشید، یعنی می‌خواد کتکش بزنه. عمه تون انگار نه انگار. با همون لفظ قلم حرف زدنش به مادر که هی لپش رو چنگ می‌زد و می‌گفت: ابراییم بیم عورته. کاریش نداشته باش. می‌گفت: مادر به این مردکه جاکش بگو من برادر ندارم و نمی‌خوام. چار دیواری اختیاری. دست زن و بچشو بگیره و از این‌جا بره. من آقا بالاسر نمی‌خوام. اگه می‌خواستم شوهر می‌کردم. و با گفتن این حرف‌ها راه خودش را می‌کشید و از پله‌ها بالا می‌رفت. خُب اگه چشمش به دست باباتون و نون خورش بود که نمی‌تونست این گه‌ها رو بخوره".

دیر ازدواج کردن و پس از چند سال طلاق گرفتن عمه جون باعث شده بود که بابا روز و شب به فکر زود شوهر دادن دخترانش باشد. خوشبختانه هیچ حرکتی جز همان خوش و بش با بند ناف بسته‌ها نمی‌کرد. تابستانی که گویا پیغام پسغام‌هایی هم داده شده بود و ممدآقا نامزد بند ناف و خانواده مهمان ما بودند، بابا خیلی خوش خوشانش شده بود. سفارش چلوکباب داده بودند و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. بعد از شام در اتاق چه گذشت نمی‌دانم. فقط این را به یاد دارم که مهمانان بر خلاف همیشه شب خانه ما خوابیدند. چشمان زاغ مامان از خوشحالی برق می‌زد. می‌گفت: "دست و روشونو شستم، گذاشتمشون کنار. رسمه مونه، رسمه مونه دیگه چیه. دختر بزرگ نکردم که بدم طایفه غشو مشو. هر سال به کوزه شیر، به کوزه ترشی دست میگیرن میان. خودم کم کشیدم. حالا نوبت بچه‌هامه؟"

بابا لب و رچیده بود و هیچ نمی‌گفت. دایی و خانواده شاید به عنوان اعتراض از آن به بعد هرگز به خانه‌مان نیامدند. به این ترتیب ماجرای نامزدهای بند ناف به تاریخ پر ماجرای خانواده پیوست. زمانی که خبر ازدواج ممد آقا رسید، بابا با حسرت آهی کشید و هیچ نگفت. چندی پیش که با بابا حرف می‌زدم از خوشگلی نوه‌اش، دختر روشنگ تعریف می‌کرد: "خوش هیکل، درس خون، باوقار، همه چی تمومه. به روشی گفتم این دختر باهوشه. بذارین درس بخونه برا خودش آدمی بشه. یک وقت نکنه دختر رو زود شوهر بدین حرومش کنین." می‌گویم: برا مامان دیره، اما چه خوب که حالا هم نظر مامان شدین. یادتونه که مامان طفلک همین حرفا رو می‌زد و شما باهانش اخم و تخم می‌کردین. مثل همیشه که نمی‌خواهد جواب دهد، می‌گوید: "صحيح است. شما درست می‌فرمایید".



سلطان خانم همسایه و دوست مامان، زن زیبا و خوش صحبتی بود. وقتی خانه‌مان می‌آمد، دیگر نمی‌شد از کنار مامان و او تکان خورد. هر دو زن کم سواد بودند، اما روزگار درس‌هایی گران‌بها به آن‌ها داده بود. خاطرات خوش و ناخوش‌شان را با طنزی شیرین و گاهی گزنده تعریف می‌کردند. ماجرای ازدواج سلطان خانم یکی از شنیدنی‌ترین و تلخ‌ترین آن خاطرات بود:

- بچه بودم؛ دوازده، سیزده سالم بود. گفتن برام خواستگار اومده. بهم نشونش دادن. یه جوون خوش قیافه. همون جور که همیشه فکر کرده بودم و دلم می‌خواست که باید اتو شلوارش خربزه رو قارچ کنه. فکر پوشیدن لباس عروسی هم قند تو دلم آب می‌کرد. گفتم باشه. سر عقد، یکهو یه پیرمرد شل و کچل نشوندن کنار دستم. تا اومدم چیزی بگم، ننهام یه نیشگون ازم گرفت که کباب شدم. خط شلوار پیریه، خربزه که هیچی، سر ماستم نمی‌برید.

شوهر سلطان خانم به غیر از همه صفات آراسته‌اش "بد دل" هم بود و روزگارش را سیاه کرده بود. سلطان خانم آن زمان شش بچه داشت. شوهرش پیرتر و از سر و آوردنش آسان‌تر شده بود. سلطان خانم شیک می‌پوشید. موهای سیاه و بلندش را دورش می‌ریخت. سر شوهرش را شیره می‌مالید و به مهمانی می‌رفت. در یکی از این مهمانی‌ها با جوانی آشنا شد که از پسر خودش یک سال کوچکتر بود. مدتی بعد، ماجرا هیجان‌انگیزتر شد. جوان خوش‌بر و رو، عاشق سلطان خانم شد و از او تقاضای ازدواج کرد:

- بهش می‌گم، آخه از پسر هم کوچک‌تری، چه جوری زنت بشم؟ خجالت می‌کشم. مردم چی می‌گن؟ مادر و خانواده‌ات چی می‌گن؟ می‌گه، گور پدر مردم. با مردم که نمی‌خوام زندگی کنم. مهم مامانمه که می‌گه فقط کار حرومی و گناه نکنین. با عروسی ما که مخالف نیست. غصه حرف مردمو نخور. من که تو رو همین جوری می‌خوام. اما آگه دلت می‌خواد، پول می‌دم برو جراحی پلاستیک کن. از سر تا پانت.

سلطان خانم با هر زحمتی بود، از شوهرش طلاق گرفت و با آن جوان ازدواج کرد. درست به یاد ندارم، اما به گمانم مامان را به عروسی‌اش دعوت نکرد. البته اگر جشنی در کار بود. شاید سلطان خانم می‌خواست زندگی کاملاً تازه‌ای شروع کند. نمی‌دانم. مدت‌ها از او خبر نداشتیم. مامان و بابا که اسباب‌کشی کردند و به خانه جدید رفتند، سر و کله‌ی سلطان خانم پیدا شد. دوباره همسایه شده بودند؛ کاملاً تصادفی. وقتی او را پس از سال‌ها دیدم، دو بچه داشتم و او دیگر طراوت و زیبایی سابق را نداشت. میان سالی را پشت سر گذاشته بود. چاق شده بود و دیگر از اندام برازنده‌اش، نشانی نمانده بود. با داشتن هشت بچه، آیا ممکن است که اندامی برازنده داشت؟ سلطان خانم اما همچنان نقال خوبی بود. از زندگی‌اش که پرسیدم، منظورم را فهمید و گفت:

- هنوز همون جوهره که بود. دو تا دختر ازش دارم. برا دخترای از شوهر اولم، چه عروسی‌یی گرفت! چه سیسمونی‌یی بهشون داد! با پسر امم خیلی خوبه. هی می‌خواد کاری کنه که احساس پیری نکنم و سرم گرم بشه. می‌گه رانندگی یاد بگیر. هر چی کلاس می‌رم، یاد نمی‌گیرم. بدون گواهی‌نامه، ماشینی که تازه خریده رو داد دستم، زدمش به دیوار. اومد کلانتری. می‌گفت به زرم کاری نداشته باشین. مقصر منم.

سلطان خانم این بار از زندگی‌اش با هیجان تعریف نمی‌کرد. شاید دیگر شور و شوق جوانی‌اش را از دست داده بود. شاید خسته شده بود. شاید هم فکر آینده نگرانش می‌کرد و این که آیا شوهر جوانش با او خواهد ماند یا نه؟

سال‌هاست که از سلطان خانم خبر ندارم. با مرگ مامان بسیاری از آدم‌ها را گم کرده‌ام. دلم می‌خواست بدانم که سلطان خانم حالا میانه‌ی شصت سالگی، چه می‌کند با شوهر چهل و چند ساله‌اش؟

با وجود جوانی و خامی، سلطان خانم را به دلیل ازدواج با مردی جوان‌تر از خودش، سرزنش نکرده بودم. چرایش را نمی‌دانم. شاید تحت تاثیر مادرم بود. شاید هم... چه می‌دانم.

اما چرا یاد سلطان خانم افتادم؟

چندی پیش شنیدم که زنی بالای شصت و با بیش از چهل سال سابقه‌ی روشن زندگی سیاسی و اجتماعی با مردی کمی بالای سی سال و گذشته‌ی سیاسی سیاه ازدواج می‌کند. اما در بسیاری موارد، بیش و پیش از هر چیز سن و سال زن به میان کشیده می‌شود؛ نه هویت دیروز و امروز آن مرد.



یکی از دلخوشی‌های دوران کودکی ام، رفتن به قمصر کاشان بود. مامان بزرگه - مادر مامان - مدتی بعد از آن‌که مادر شوهرش به جای او در محضر حاضر می‌شود و سه طلاقه‌اش می‌کند، تن به ازدواج مجدد می‌دهد. باباجون عاشق مامان بزرگه بود و تا آخر عمر بی‌زن ماند. این‌که چرا حرف مادرش را پذیرفت و بی‌آن‌که ماه طلعت روحش از جریان خبر داشته باشد طلاق داد، هرگز نفهمیدم.

مادر باباجون، دختر رعیتی بود که به عقد ادیب الممالک در آمده بود. ادیب مرد ثروتمند و با کمالی بود که در سال‌های وبایی، درخانه‌اش نان می‌پخت و شب از ترس جانش نان‌ها را در خیابان‌های قدیم تهران سر راه مردم می‌گذاشت. خانواده ادیب هرگز دختر رعیت را به عنوان عروس خود نپذیرفت. حتا وقتی ادیب مرد هم سراغ فرزندان او نیامدند. این طور شد که ننه جان بی‌سواد ماند و چهار فرزند قد و نیم قد. تنها دارائی که برایش ماند، خانه‌ای بود که در آن سکونت داشت. بیشتر اتاق‌های خانه را اجاره داد و نان بخور و نمیری برای بچه‌ها فراهم کرد.

پس از مرگ ادیب هر روزه‌ای برای سر سلامتی به دیدن ننه جان می‌آمدند. با طاقه پارچه و یا کله قندی می‌آمدند و سراغ کاغذهای ادیب را می‌گرفتند. ننه جان از همه جا بی‌خبر، صندوق مدارک ادیب را با ساده لوحی در اختیار آن‌ها می‌گذاشت. بعد نوبت عده‌ای دیگر می‌رسد که می‌آمدند و می‌گفتند که به ادیب بدهکاراند. مدارکی می‌خواستند تا بگیرند و پول را پس دهند. اما صندوق ادیب از هر چه کاغذ و جنس باارزش خالی شده بود. ننه جان درد بی‌سوادی را می‌فهمد و این نصیحت را آویزه گوش همه بچه‌ها و نوه‌هایش می‌کند که کسب فهم و سواد یکی از وظایف مهم هر آدم است. با نداری بچه‌هایش را به مکتب می‌فرستد و بعدها مامان را به مدرسه مختلط.

بنا بر حدس مامان، خانواده مامان بزرگه از کسانی بودند که مال ادیب را بردند و ننه جان را با چهار بچه به امان خدا رها کردند. مامان بزرگه چوب کارهای کرده یا نکرده خانواده‌اش را خورده بود.

حاجی شوهر دوم مامان بزرگه اهل قمصر بود. آنجا ملک و املاک و کار و کاسبی داشت. گلاب می‌گرفت و برگه و قیصی صادر می‌کرد. حاجی مرد سلیم النفس و باخدایی بود. هر روز با سه بار اذان گفتن، وقت نماز را به یاد مومنان می‌آورد. اذان گفتن حاجی با آن صدای جوجه خروسی‌اش در باغ بزرگ قمصر، اشکالی نداشت. مشکل وقتی پیدا شد - حداقل برای من - که حاجی در خانه‌های کوچک تهران هم اذان گفت. هر وقت که خانه‌ی ما می‌آمدند، فرمایش نمی‌توانستم از خجالت سرم را جلوی همسایه‌ها بلند کنم. فکر می‌کردم همه دارند به من می‌خندند. مامان می‌گفت: "خجالت نداره. موسا به دین خود، عیسا به دین خود. حاجی که آزارش به کسی نمی‌رسه!" حاجی با این‌که به راستی مومن بود اما هرگز اعتراضی به سر زدن‌های باباجون به خانه آن‌ها نمی‌کرد. روز اول عید هر سال که به خانه‌ی مامان بزرگه می‌رفتیم، زودتر از ما باباجون آنجا بود. با دستمال یزدی‌اش که دور چند جعبه شیرینی بسته بود.

حاجی خسیس بود. با این وجود گاهی من یا فهیم را با خودش به قمصر می‌برد. در ایستگاه اتوبوس، چیزی هم برای من می‌خرید. "اینم مال گوجه". از بس که در کوچکی گوجه سبز دوست داشتیم و می‌خوردم، حاجی اسم مرا گذاشته بود گوجه. هیچوقت مرا به اسم خودم صدا نکرد. در قمصر هر روز صبح زود چند زن روستایی با کاسه‌ای خامه و سرشیر، یا نان تازه می‌آمدند. صبحانه‌هایی که بعدا فهمیدیم چه ناب بودند. کاسه‌ی زن‌ها هیچوقت خالی بر نمی‌گشت. حاجی می‌خندید و می‌گفت: "چرا این زنا وقتی تو نیستی نمی‌یان؟" مامان بزرگه بر عکس حاجی، زن دست و دل بازی بود. یک بار کت و شلوار نو دایی مصطفی را به آب حوضی داد. دایی مصطفی می‌گفت:

- چرا نیم داره رو ندادی؟

- ننه تو داری، می‌تونی دوباره بخری. اون بیچاره که هیچوقت پول کت و شلوار نو خریدن نداره.

خانه‌ی مامان بزرگه در قمصر دوطبقه بود و سرجاده‌ی اصلی قرار داشت. جلوی عمارت، سه طبقه باغ بود. در یک طبقه درختان گوجه سبز، طبقه‌ی دیگر سیب قندی و در طبقه‌ی آخر زردآلو کاشته بودند. درست زیر باغ‌های طبقه طبقه رودخانه جاری بود. خانه در مسیر چشمه‌ی آب "پرآب" بود. خوشمزه‌ترین و زلال‌ترین آبی که در عمرم خورده‌ام. در کنار چشمه، نعنا و پونه‌های خودرو سبز می‌شدند. کسی به آن‌ها کاری نداشت.

باغ گمبزی، دُرُست پُشتِ کوهِ بالای خانه قرار داشت. باغ پُر از گل‌های محمدی بود و جالبیز صیفی جات. حاجی هیچ وقت به ما اجازه نکردن خیارهای کوچک گل به سر را نمی‌داد. عصرها که از باغ بر می‌گشت، با یک دستمال خیارهای گنده آب‌تراشی می‌آمد. ما اما دور از چشم حاجی هر روز چند خیار تازه می‌کندیم. گاهی هم بلال. او انگار حساب همه‌ی محصولات باغ را داشت، می‌فهمید و دعوامان می‌کرد.

یکی از سرگرمی‌های من در قمصر رفتن پیش ماهی بود. ماهی دختر لال و کمی عقب افتاده‌ای بود که دُرُست رو به روی خانه‌ی مامان بزرگه، در آن طرف رودخانه زندگی می‌کرد. مادرش مُرده بود. از صبح زود، پای دار قالی می‌نشست. کارهای خانه را هم او انجام می‌داد.

جایی که قالی می‌بافت، اتاق تاریک و دلگیری بود. حیاط کوچک خانه‌شان اما پر از گل و پروانه بود. ماهی به من قالی بافتن یاد می‌داد. من هم سعی می‌کردم کمکش کنم. تا پدرش نبود با هم حرف می‌زدیم و بازی می‌کردیم. کم کم علامت‌هایی را که می‌داد، می‌فهمیدم.

آخرین تابستانی که با مامان بزرگه و حاجی به قمصر رفتم، کلاس سوم بودم.

سال‌ها بعد، برای شرکت در مراسمی، همگی به قمصر رفتیم. ماهی هم به آن مراسم آمده بود. به رغم جوانی پیر شده بود. دندان‌هایش ریخته بود. چشمانش اما همچنان می‌خندید. از او که دور شدم به دایی حسین که کنارم ایستاده بود گفتم: طفلک ماهی چرا اینقدر پیر شده. گفت:

- تو هم اگه از صبح تا شب، پُشتِ دار قالی می‌نشستی و آفتاب نمی‌دید و غذای خوب نمی‌خوردی حتما همین شکل می‌شدی.



ساعت ده دقیقه به شش بعد از ظهر است. بالاخره تصمیم می‌گیرم در رشته‌ی مدیریت اداری مدرسه عالی غزالی هم ثبت نام کنم. مدارکم را به پُست‌خانه می‌برم و پُست می‌کنم. قبلاً مدارکم را برای رشته‌ی شیمی دانشگاه تهران و مدرسه عالی علوم ارتباطات فرستاده‌ام. هیچیک از این رشته‌ها ربطی به همدیگر ندارند. خودم به تنهایی تصمیم گرفته‌ام. کسی را برای راهنمایی ندارم. ثبت نام که تمام می‌شود، روزهای پر از دلهره و انتظار شروع می‌شوند.

بابا با پارتی‌بازی، کاری در بانک سپه برایم پیدا کرده است. دلم می‌خواهد درس بخوانم. اما با کار کردن مخالفتی نمی‌کنم. اگر در کنکور قبول نشوم چه؟ دوباره کلاس کنکور؟ دوباره کنکور و انتظار؟ نتایج که اعلام می‌شود حسابی دماغ می‌شوم. در دانشگاه تهران و دانشکده علوم ارتباطات پذیرفته نشده‌ام. خیلی دلم می‌خواست در علوم ارتباطات پذیرفته می‌شدم. برای اطلاع از قبولی در مدرسه عالی غزالی به دفترشان در خیابان ایران نوین می‌روم. دلشوره دارم. خدا می‌داند با چه حال زاری به آنجا می‌رسم. اسمم را که می‌بینم، از خوشحالی پر در می‌آورم. بالاخره دانشجو شدم. برای ثبت نام اما باید منتظر ماند. کارهای اداری ثبت نام طول می‌کشد. برای آن که مامان نگران نشود به خانه‌ی همسایه‌مان خانم دهقان زنگ می‌زنم. نیستند. شور جاری در ساختمان و نوق قبولی و انجام کارهای مربوطه، مامان را از یادم می‌برد.

آنجا با دو دختر، هر دو به نام فرزانه آشنا می‌شوم. هر دو به نظر بلا می‌رسند. مدرسه عالی غزالی در قزوین خوابگاه ندارد و ما باید خانه‌ای اجاره کنیم. اصلاً به این که مامان و بابا اجازه خواهند داد که تنهایی به قزوین بروم یا نه فکر نمی‌کنم. با دو فرزانه در باره اجاره‌ی خانه حرف می‌زنیم. فرزانه یک می‌گوید که دختر شلخته‌ای است و خیلی حوصله‌ی زندگی با دیگران و رعایت حال آن‌ها را ندارد. به تنهایی هم از عهده‌ی پرداخت اجاره‌ی کامل خانه بر نمی‌آید. مادر و پدر فرزانه‌ی دو، آنجا حضور دارند و می‌گویند که ترتیب کارها را خواهند داد. فقط باید با پدر و مادر من بر سر میزان اجاره توافق کنند. شماره‌ی تلفن فرزانه یک و دو

را می‌گیرم. بالاخره ثبت نام تمام می‌شود. هوا کاملاً تاریک شده. خسته راهی خانه می‌شوم.
دم در که می‌رسم مامان هم از تاکسی پیاده می‌شود. با این‌که هوا تاریک است، اما صورت مثل گچ و چشمان زاغ نگرانش را می‌بینم. اما دادن خبر قبولی بر پرسیدن دلیل حالت او غلبه می‌کند. با خوشحالی می‌گویم:
- مامان قبول شدم.

او اما بی‌خوشحالی فقط می‌پرسد: تا حالا کجا بودی؟
دیر آمدن من که هرگز به خانه دیر نرفته بودم و قرار بود که تا دفتر دانشکده‌ای بروم و برگردم، مامان را نگران می‌کند. وقتی به همه‌ی آنهایی که فکر کرده بود ممکن است به خانه‌شان رفته باشم زنگ می‌زند و ردی از من نمی‌یابد، مطمئن می‌شود که اتفاق بدی برایم افتاده است. به پزشکی قانونی سر می‌زند و دنبال مرده‌ای با مشخصات من می‌گردد. مرده‌ای با آن مشخصات تا آن لحظه گزارش نشده بود. به اداره‌ی پلیس می‌رود. مشخصات مرا به آن‌ها می‌دهد و می‌گوید که از صبح رفته و برنگشته. افسر پلیس مامان را آرام می‌کند و می‌گوید حتماً با پسری رفته. مامان می‌گوید که دخترش اهل این کارها نیست. مامور پلیس می‌خندد و می‌گوید همه مادرها فکر می‌کنند دخترشان اهل این کارها نیست. مامان با عصبانیت می‌گوید اما او دخترش را می‌شناسد. مامور مشخصات مرا می‌گیرد و مامان را راهی خانه می‌کند. و به او اطمینان می‌دهد، به محض آن که خبری از کسی با این مشخصات بگیرد، مامان را خبر کند.
مامان ساعت‌های پر دلهره و اضطرابی را گذرانده و نایی ندارد تا به دلیل برآورده شدن یکی از آرزوهایش خوش حال شود.
هر دو وارد خانه می‌شویم و از خستگی وا می‌رویم.



وارد سالن پینگ پنگ که شدید، کسی گفت: دوباره آتیسا او مدن. نسرین و فرزانه و من تنها دختران دانشکده بودیم که به سالن پینگ پنگ دانشکده می‌رفتیم و بازی می‌کردیم. اگر فرزانه‌ی یک هم تغییر عقیده نداده و ثبت نام کرده بود، او هم با ما بود. ما جزو نادر دخترانی بودیم که در سلف سرویس عملاً دو قسمت شده دانشکده، در قسمت بزرگتر یعنی جایی که پسرها می‌نشستند، می‌نشستیم و با همکلاسی‌های پسرمان می‌گفتیم و می‌خندیدیم و غذا می‌خوردیم.

در سال صفر، گروهی نه نفره بودیم. شش تا دختر و سه تا پسر؛ به عکس مجموعه‌ی کل دانشجویان که پسرها بیشتر بودند. سال بعد، حمید به آمریکا رفت. شیوا ازدواج کرد. محمود به دانشکده دیگری خودش را منتقل کرد. مریم و ممد با هم دوست شدند. ماندیم ما به اضافه‌ی افسانه. افسانه خواهر فرزانه بود و تا وقتی در دانشکده درس می‌خواندیم، بین ما نخودی بود و نخودی ماند. بعد از اعدام فرزانه و آزادی افسانه از زندان، رابطه‌ی نسرین و من با او شکل دیگری گرفت.

شاید بهترین دوران زندگی ما سه تا، همان سال‌هایی بود که با هم گذراندیم. سه تایی در خودمان کامل بودیم و نیازی به رابطه با دیگران نداشتیم. همه‌ی دختران از رابطه‌ی ما در شگفت بودند. نسرین عشوه‌ای می‌گفت: شماها که خانواده‌هاتون خیلی با هم فرق دارن. خودتون هم که آدم‌های متفاوتی هستین. چطور با هم انقدر خوبین؟ راست می‌گفت. آن‌ها هم سه تا دوست بودند. اما اگر یکی‌شان تابستانی به خارج از کشور سفر می‌کرد، دوتای دیگری را از پز دادن و خفت بار کردن، دق مرگ می‌کرد. چیزی که باعث خنده‌ی ما می‌شد.

پدر نسرین دندانپزشک بود و به غایت خوشرو و مهربان. مادرش خانه دار بود و کاردان. در واقع رئیس خانه او بود. آن‌ها پولدار و مرفه بودند. پدر فرزانه یادم نمی‌آید که چه کاره بود. مادرش معلم بود. هر دو به گمانم از ملاکین شهری از شهرهای شمال بودند که از اسب افتاده بودند و حالا نیمه رفاهی داشتند. با پدر فرزانه کاری نداشتیم. یعنی او با ما کاری نداشت. اما مادر فرزانه زن مهربانی بود و آنقدر بچه‌هایش را دوست

داشت که برای خوشحال کردنشان هر کاری می‌کرد؛ از جمله پذیرایی وقت و بی‌وقت از دوستانشان. من اما با خانواده‌ی نسرین راحت‌تر و صمیمی‌تر بودم.

خانواده‌های ما با وجود تفاوت‌های آشکار، هم گونگی‌هایی هم داشتند. هر سه خانواده، به رغم ظاهر متجدد، نماز می‌خواندند و اعتقادات مذهبی البته نه چندان جدی داشتند. فرزندان‌شان با درجات متفاوت برایشان مهم بودند. خودمان هم با همی تفاوت‌ها، وجوه مشترک زیادی داشتیم و از بودن با هم، چنان اعتماد به نفسی پیدا کرده بودیم که نگاه‌های خصمانه و کنایه‌های تاق و جفت بعضی از پسرها و دخترها هیچ تزلزلی در ما ایجاد نمی‌کرد. ما تنها دخترانی بودیم که به درخواست نماینده‌ی دانشجویان برای کمک در سلف سرویس دانشکده، جواب مثبت دادیم. غذا دادن به دانشجویها، تمیز کردن میزها، شستن ظرف‌ها و و همان و به محاکمه کشیده شدن‌مان همان. گروهی از پسرها، ما را به جلسه‌ای احضار کردند. ما ناموس آن‌ها بودیم و اجازه نداشتیم خودمان را در معرض دید پسران دیگر قرار بدهیم. قبلاً هم برای‌مان پیغام فرستاده بودند که نباید شلوار بپوشیم و برجستگی‌های تن‌مان را نشان بدهیم.

کار در سلف سرویس جز خرحمالی و اتلاف وقت نبود. اما وقتی نماینده‌ی دانشجویان در جلسه‌ی همگانی دست زخم شده‌اش را نشان داد و گفت دیگر نمی‌تواند به تنهایی از عهده همه کارها برآید و اگر کسی کمک نکند سلف سرویس نمی‌تواند شب به دانشجویان غذا دهد و بسته می‌شود، ما سه تا بدون مشورت قبلی، دست‌هایمان را بالا بردیم. این اما به مذاق "رفقا" خوش نیامد. جای ما نه در آشپزخانه بود، نه در سالن پینگ پنگ.

تنها کسی که ما سه نفر را تایید می‌کرد، آقای بهرام‌فر استاد حسابداری بود. با این‌که استاد باهوشی بود و تمام بچه‌ها را به اسم می‌شناخت، ما را "سه تایی‌ها" صدا می‌کرد: سه تایی‌ها مساله رو حل کردین؟ سه تایی‌ها شما چی می‌گین؟ ما برای او یک نفر بودیم. در دو ترمی که با او درس داشتیم، نمره‌ی هر سه ما یکی بود. یک ترم هر سه تا "ب" گرفتیم. یک ترم "ج". انگار به برآیند کار ما نمره می‌داد.

در آخرین جلسه قبل از امتحانات، ما سه تا در کلاس ماندیم تا تمرین‌های عقب افتاده را انجام دهیم. هم می‌نوشتیم هم پسته می‌خوردیم. آخر کار نسرین روی سکوی استادان چند پوست پسته گذاشت و با گچ روی میز نوشت: "آقای بهرام‌فر دستم به دامن گت زیباتان، لطفا امتحان را آسان بگیرد."

بعد از ظهر همان روز، با دو دختر دیگر در خیابان راه می‌رفتیم که آقای بهرام‌فر را دیدیم. بلند از آن طرف خیابان گفت: "های سه تایی‌ها موقع رد شدن از خیابون مواظب باشین."

برای اولین بار بود که خارج از کلاس به او برمی‌خوریم. وقتی به او رسیدیم و سلام کردیم با خنده گفت: "چرا پوست پسته‌ها رو گذاشتین نه خودشو". گمان نمی‌کردیم کسی به کلاس باز گردد و نوشته را بخواند. اصلا از کجا فهمیده بود که ما بودیم. او که زودتر از همه کلاس را ترک گفته بود. با خجالت سرمان را پایین انداختیم. زبان‌مان بند آمده بود. حتا فرزانه‌ی حاضر جواب هم چیزی برای گفتن نداشت. یکی از دختران همراه ما با کرشمه‌ای از آقای بهرام‌فر پرسید: "استاد اینا چه‌جور دانشجویی‌اند؟"

آقای بهرام‌فر نگاه پر محبتی به ما کرد و گفت: "بهترین دانشجویان من‌اند." که نبودیم. "همیشه هم با هم‌اند." که بودیم. کمی مکث کرد و با حسرت ادامه داد: "قدر این روزها رو بدونین. دست روزگار از هم جداتون می‌کنه."

فرزانه که همیشه با همه‌ی وجود و دو دست و دو پا حرف می‌زد، انگشت اشاره‌اش را تهدید کنان بالا برد و گفت: "من اون دست روزگارو می‌شکنم." استاد جواب داد: "همچین جداتون می‌کنه که خودتون هم نمی‌فهمین."

دست روزگار ما را از هم جدا کرد. در فعالیت سیاسی، فرزانه به مجاهدین پیوست. در تظاهرات ۳۰ خرداد ۶۰ تیر خورد و دستگیر شد و در دوم آبان ۶۱ اعدام. آخرین باری که دیدمش، گفت: "با زیر پا گذاشتن همه قوانین تشکیلاتی به دیدنت اومدم." نمی‌توانست نیاید. پسر من به دنیا آمده بود. یک روز پس از روز تولد او. نسرین تصادف کرد، فلج شد و خانه نشین. و من؟



۲۰ ساله‌ام. استاد درس اقتصاد کشاورزی وظیفه‌ی شاقی به عهده‌مان گذاشته. نه کتاب برای خواندن خواهیم داشت و نه جزوه. به جای امتحان دادن باید موضوعی را انتخاب کنیم و به تحقیق در باره‌ی آن پردازیم. روش معمول در غرب و بیگانه با نظام آموزش و پرورش ایران. واحد روش تحقیق را در تئوری گذرانده‌ایم. بدون هیچ کار عملی‌ای. مثل خر تو گل گیر کرده‌ایم. داد و بباده‌های ما ثمری ندارد. استاد خونسرد نگاه‌مان می‌کند. اگر نمره می‌خواهیم باید زحمت بکشیم. در هر کاری همیشه بار اولی وجود دارد. سه تایی عقل‌هامان را روی هم می‌ریزیم و از کتابخانه‌ی سازمان برنامه و بودجه سر در می‌آوریم. برای کمک گرفتن با موضوع‌های انتخابی به چند کارشناس ارشد سازمان برنامه رجوع می‌کنیم. هر کدام به اتاقی راهنمایی می‌شویم. کارشناس ارشدی که به من معرفی شده، در آلمان درس خوانده. مرد بلند قامت میان سال خوش تپیی است با موهای جوگندمی. لهجه خاصی دارد که برایم آشنا نیست. هم اتاقی جناب دکتر، مرد کوتاه و زشت و کله تاسی است که بی‌نهایت هیز است. از وارد شدن به اتاق و دیدن آن عنصر حال به هم زن، چندشم می‌شود. پس قرار را سر میز نهار، در سالن غذاخوری آن‌جا می‌گذاریم.

رفت و آمد ما به سازمان برنامه ادامه پیدا می‌کند. کم کم روی غلطک می‌افتیم. دکتر چشمان مهربانی دارد و با وظیفه شناسی برنامه و کار مرا پیش می‌برد. مرد جالب و جذابی است. اهل شعر است و کتاب و سیاست و موزیک. بر خلاف همه‌ی همسن و سال‌هایش، پراسر است از شور زندگی. در کنار کار از همه چیز حرف می‌زنیم. سبک سری پسرهای هم‌کلاس را هم ندارد. برای اولین بار عاشق می‌شوم. عاشق مردی که بیش از دو برابر سنم را دارد.

روزی که با بلوزی زرد وارد اتاق می‌شوم، سر میز نهار روی دستمال سفره، شعری در وصف من و بلوز زردم می‌سراید و آن را به من می‌دهد. میعادگاه ما می‌شود گوشه‌ی دنج رستورانی در خیابان باباطاهر.

چند سال پس از انقلاب که از آن خیابان می‌گذرم، هوس می‌کنم سری به آن گوشه بزنم. از دکور حاج بازاری و مبتذل آن‌جا وحشت می‌کنم.

پشیمان می‌شوم چرا تصویری را که از آن رستوران داشته‌ام، در هم شکسته‌ام.

او اولین کسی ست که سعی می‌کند دنیای مطلق مرا بشکند و فضاهای خاکستری را به من بنمایاند. دنیایمان اما آنقدر سیاه و سفید است که جایی برای خاکستری‌ها نیست. سال‌ها بعد است که به تدریج آن سایه روشن‌ها و آن فضاهای خاکستری را کشف می‌کنم. او اولین کسی ست که دنیای تک خطی‌ام را نقد می‌کند. او تنها کسی است که می‌گوید: "تو خوبی، خیلی خوب. آنقدر خوب که هر کسی می‌تونه ازت سو استفاده کنه." و بعدها که باز هم به "خوب" بودن متوصف می‌شوم، با خود فکر می‌کنم این "خوبی" تفسیر دیگری از خیریت نیست؟

عشق و عاشقی مرا از صرافت کارهای دیگر می‌اندازد. دنیایم چنان رنگی به خود گرفته که هر چیز دیگر بی‌اهمیت جلوه می‌کند. تب و تاب انقلاب که می‌آید و شوری که برپا می‌کند، از تب و تاب و شور لذت‌های دیروزم، می‌کاهد. سوال‌هایی که دکتر در مقابلم می‌گذارد و آینده‌ای که متصور می‌شود، همخوانی چندانی با تصورات من ندارد. عشق و عاشقی از سرم می‌پرد. یادِ عشق اول اما باقی می‌ماند.



سال دوم هستیم. ماه آذر است و اعتصاب و تعطیل دانشکده. به سرمان می‌زند برویم بندر پهلوی. بی‌پولیم. تصمیم می‌گیریم با کمترین هزینه سفر کنیم. پس سوار مینی بوسی لکنئی می‌شویم و راه می‌افتیم.



شب به بندر پهلوی می‌رسیم و اتاقی سه تخته در مسافرخانه‌ای ارزان اجاره می‌کنیم. در اتاق را نمی‌توانیم قفل کنیم، چرا که کلیدی وجود ندارد. جز ما سه تا هیچ مسافری در مسافرخانه نیست. میز و سه صندلی زپرتهی را پشت در می‌گذاریم. کمی می‌ترسیم. اما به روی همدیگر نمی‌آوریم. وقت خواب، وقتی من وسواسی پتو را کنار می‌زنم وحشت می‌کنم. زیر

متکا پر از موهای زبر کوتاه فرفری است. نسرین و فرزانه سر به سرم می‌گذارند: مُردی و موندی باید روی همان تخت پسری شده بخوابی. زمستان بود. ممد و حمید خانه‌مان آمده بودند. آنقدر برف باریده که رفتنشان مشکل شد. پیشنهاد می‌کنیم شب پیش ما بخوابند. تخت من از همه تخت‌ها بزرگتر بود. آن دو می‌توانند روی تخت من بخوابند و من پیش یکی از بچه‌ها. همه نارضایتی را از چهره‌ام خواندند. هفت جفت چشم به من زل زده بود تا علت اکراهم را بفهمند. چطور به آن‌ها بفهمانم. آخر سر گفتم:

- آخه رختخوابم پسری می‌شه و هیچ جوری شسته نمیشه. با همان هیئتی که هستم، یعنی با شلوار و کاپشن و کلاه و کفش دست به سینه می‌خوابم تا بدنم تماسی با رختخواب نداشته باشد.

صبح خوشحال از این‌که کسی مزاحمان نشده، سی تومان به صاحب مسافرخانه می‌دهیم و پیاده عازم کنار دریا می‌شویم. کنار دریا قدم می‌زنیم و در هتلی صبحانه می‌خوریم. حدود ظهر سوار مینی بوس دیگری می‌شویم و برمی‌گردیم.

وقتی به بچه‌ها می‌گوییم که یک روزه به بندر پهلوی رفته و برگشته‌ایم باور نمی‌کنند. مدرک داریم. عکس‌های فوری و گوش ماهی‌ها. پسرها می‌گویند که چنین جسارتی ندارند که آن‌گونه سفر کنند و در چنان مسافرخانه‌ای بخوابند. ما هم متوجه خطرهای احتمالی نیستیم و شانس آورده‌ایم که بلایی سرمان نیامده است.

با این وجود این تنها باری نبود که این‌گونه سفر کردیم.



۲۶ دی ۱۳۵۷. دور میزهای خانهای نسرين نشسته‌ایم. با سيمين و سودابه - خواهران نسرين - نشريات را ورق می‌زنيم و بحث می‌کنيم. مامان نسرين از خريد برگشته است. رنگ به صورت ندارد. وقتی مواد غذایی را در صندوق عقب ماشین می‌گذاشته، جوانی از کنارش رد شده و گفته: "یخچال و فریزرتونو پر کنين. به زودی سروتتون میایم."

دلداريش می‌دهيم که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. اما فايده ندارد. آنقدر ترسیده که جان تکان خوردن ندارد. روی صندلی ولو می‌شود. دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و به فکر فرو می‌رود.

اخبار ساعت دو راديو را گرفته‌ایم: شاه رفت.

چهار تایی از خوشحالی به هوا می‌پریم. مامان نسرين به زانويش می‌زند و می‌گوید: "خوشحالی نکنين. اول بدبختيمونه. حالا ديگه حتماً به خونه مون ميريزن".

حواس‌مان به وحشتی که در چشمانش موج می‌زند، نیست. او را با مستخدم تنها می‌گذاريم. سوار ماشین مزدای نسرين می‌شویم و راه می‌افتيم. مقصد مشخصی نداريم. درخیابان نفت و میرداماد و ظفر، خاک مرده پاشیده‌اند. هر چه از بالای شهر پایین‌تر می‌رويم، خیابان‌ها شلوغ‌تر می‌شود. وقتی به ترافیک بر می‌خوريم، سيمين از ماشین پیاده می‌شود و دستکش پشمی‌اش را تن برف‌پاک‌کن می‌کند. نسرين هم برف‌پاک‌کن را به کار می‌اندازد. چند ماشین ديگر هم همين کار را می‌کنند. وسط شهر مردم نُقل می‌پاشند. شیرینی پخش می‌کنند. عکس‌های شاه را از وسط اسکناس‌ها می‌کنند و دور می‌اندازند. به تیتز درشت "شاه رفت" روزنامه، یک بر اضافه کرده‌اند. مرد جوانی یاد داشت کوچکی در ماشین‌ها می‌اندازد و به جمعیت هشدار می‌دهد که مواظب تکرار کودتای ۳۲ باشند. آنقدر مردم مهربان و با سعه صدر شده‌اند که باور کردنی نیست. دو تا ماشین به هم می‌خورند. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. راننده‌ها با خنده از کنار هم رد می‌شوند. مردم مجسمه‌های شاه را در میدان‌های شهر پایین می‌کشند. مجسمه‌ی میدان ۲۴ اسفند اما کوتاه نمی‌آید. جمعیت موج در موج منتظر پایین آمدن سرسخت‌ترین مجسمه‌ی شهر است. تریلی از وسط جمعیت

راه باز می‌کند. زور مجسمه به تریلی نمی‌رسد. جمعیت با سردادن شعار "درود بر تریلی قهرمان" از تریلی و راننده‌اش قدردانی می‌کند. شعار "بعد از شاه نوبت آمریکاست" را جدی نمی‌گیرم و تکرار نمی‌کنم. دیر شده. به مامان زنگ می‌زنم.

- کجایی؟

- میدون ۲۴ اسفند.

- اونجا چی کار می‌کنی؟

با خنده ماجرای پایین کشیده شدن مجسمه را تعریف می‌کنم. می‌گوید:

- ایشالا خنده‌ی اول و آخرت باشه. رو سنگ مرده شورخونه بخندی. امشب حق نداری خونه بیایی.

و تلفن را قطع می‌کند. مثل خیلی وقت‌های دیگر، شب، خانه نسرین می‌مانم.

سه روز پس از رفتن شاه، مامان آش رشته پشت‌پای مفصلی می‌پزد و بین همه‌ی اهل محل و کاسب‌ها توزیع می‌کند. به همه هم می‌گوید: "مثل روز برام روشنه. به روز چراغ ور میدارین دنبالش می‌گردین که دیگه دیره." پس از رفتن شاه مامان سفارش گلویند طلایی می‌دهد که در یک طرف آن تصویر شاه و در طرف دیگرش رضا شاه حک شده است. کاسب‌های محل به گلویند مامان لقب دو کله دادند. یعنی دو کله خر. مامان گلویند بزرگ و چشم گیر را به سینه می‌اندازد و اهالی محل را به مبارزه می‌طلبید. موقع خرید از سبزی فروش سر کوچه، به امام جمعه مسجد می‌گوید: "ماشالله حاج آقا گردنتو تبرم نمی‌زنه. اینا همه از نماز روزتونه؟" بهروز دوست فرهاد، بارها هشدار می‌دهد که: "دیگه داره خطرناک میشه. باید به جوری جلوی مامانو گرفت".

مامان احترامی خاص در بین اهالی محل دارد. اما طاقت جوانان انقلابی از دست تحریکات مامان طاق شده. تصمیم به آتش زدن خانه‌مان گرفته‌اند. در جلسه‌ی مسجد چند نفر وساطت کرده و گفته‌اند: دخترش اما انقلابیه.

کاسب‌های محل اجناسی را که مامان می‌خرد، در روزنامه‌هایی می‌پیچند که عکس شاه دارد. هر بار که از بیرون به خانه می‌آید باعصبانیت می‌گوید: "ولد زناها دست راست و چپشونو نمی‌شناسن، همه انقلابی شدن. خاک بر سرا فکر می‌کنن دیگه برق و آب‌شون مجانی می‌شه و پول نفت‌شونو می‌ارن دم خونه بهشون می‌دن. غافلن که آخوند دست بگیر داره، نه بده."

و بعد شروع می‌کند به دعا کردن و دل‌سوزی برای شاه که این ملت قدر او را ندانست. از روزگار قدیم می‌گوید که:

- کجا امنیت داشتیم. هر محله دست به نفس کش بود. خانم صد درهم نصفه شب خونه می‌یاد آب از آب تکون نمی‌خوره. آگه شاه نبود کجا می‌تونستی دانشگاه بری! کی پولشو می‌داد! جاده کشید دهاتیا به پا گیوه، به پا چارق بیان تهرون بشن دشمن جونش. برق داشتیم؟ چراغ گرسوز دود می‌کرد، خفهمون می‌کرد. سرشب باید می‌خوابیدیم. آب داشتیم؟ رو حوض خاکشیر می‌بست، با همون آب ظرف می‌شستیم. آب لوله کجا بود. خانم مثل مرغابی هر روز حمومه. هفته‌ای یه دغه باید می‌رفتی حموم تو خزینه‌ای که همه چی توش بود. آی ای ملت قدر ندون.

یکی دو سالی که از انقلاب می‌گذرد. آب و برق نه تنها مجانی نمی‌شود که گران‌تر هم می‌شود. اجناس مورد نیاز مردم هم که گران‌تر می‌شود و کوپنی. حزب الهی‌های محل صاحب پول و پله می‌شوند و همه کاره. بهروز و هوشنگ که از سال‌ها قبل جان و مال در راه مبارزه گذاشته بودند، از همراهی با انقلاب اظهار پشیمانی می‌کنند و می‌گویند اگر به جای دو میلیون، همی مردم تهران هم راه پیمایی کنند، آن‌ها سر از بازی شطرنج بر نخواهند داشت. وقتی رشته‌هایی که کاسب‌های محل برای خودشان بافته بودند، پنبه می‌شود، دوباره به مامان سلام‌های غرا می‌کنند و جلو پایش بلند می‌شوند.

مامان بی آن که خود بداند مشهور به عاقل‌ترین آدم محل می‌شود. مامان به غر زدن ادامه می‌دهد. او حالا شماره تلفن دفتر امام و دفتر رئیس جمهور و همی شماره تلفن‌های اعلام شده را دارد. همی مسلمانان انقلابی را همچون اسی، قاتلینی می‌داند که کشتن و آزار مردم برایشان مثل آب خوردن است. وقت و بی‌وقت به شماره‌هایی که دارد زنگ می‌زند و لغز بارشان می‌کند. به‌خصوص وقتی جنس‌ها گران و گران‌تر می‌شوند:

این بود قول‌هایی که می‌دادین و مردمو خام می‌کردین. شروع می‌کند قیمت اجناس را با زمان شاه مقایسه کردن: - شما بودین که می‌گفتین شاه ظالمه. شما که دست شمرم از پشت بستین. با اسلحه تو دستتون خدا رو هم بنده نیستین. می‌گویم: مامان آخر یه روز شماره تلفنتو پیدا می‌کنن. مگه نمی‌گی اینا بی‌رحمن و تشنه خون.

- چی کارم می‌خوان بکنن. می‌ندازنم زندون، از شام نهار پختن راحت می‌شم. یا می‌کشتم. خب می‌رم پیش فهیم. مامان تا آخرین روزهای زندگی‌اش از تلفن کردن به مراکز دولتی و ناله و نفرین کردن دست برنداشت.



دانشگاه‌ها دوباره باز می‌شوند. اما با چهره‌ای کاملاً تازه. همه‌ی گروه‌های سیاسی، جا و مکانی برای خودشان دارند. دانشجویها براساس خط سیاسی‌شان لباس پوشیده‌اند. پوشش حزب اللّهی‌ها هنوز مثل مجاهدین است. دخترها روسری بر سردارند و مانتو برتن. پسرها همه انگار شلوارهای پدر بزرگ‌ها و پدرهای‌شان را از صندوق‌های مادر بزرگ‌هایشان در آورده‌اند. نفتالین‌هایش را هوا داده و به تن کرده‌اند. مجاهدین مهربان‌اند و در باره‌ی همه مسایل با همه بحث می‌کنند. حزب اللّهی‌ها اما بد اخلاق‌اند و هنوز چیزی نشده، با احساس برتری و کینه به دیگران نگاه می‌کنند. به پسر همسایه‌مان که سال اولی است و به همین گروه تعلق دارد، می‌گویم:

- چه خبرتونه! چه بد اخمین. ولتون کنن می‌خواین همه ما رو بکشین. می‌خندد. ته ریشش را می‌خاراند و می‌گوید: "به موقعش."
در روزهای انقلاب، بهروز- دوست فرهاد- می‌گفت چندین نفر در جلسه‌ی مسجد به حضور چپ‌ها در تظاهرات ایراد گرفته‌اند. امام جمعه گفته بود که فعلاً همه باید باشند. بعد از پیروزی نوبت آن‌ها هم می‌رسد.
چپ‌ها هم بد اخلاق‌اند. سر میزهای کتاب که می‌روی، همان‌هایی که تا دیروز با آن‌ها سلام و احوالپرسی داشتی، سر بلند نمی‌کنند تا جواب سوالت را بدهند. بهروز که همین ایراد را از فروشنده‌های کتاب‌های جلد سفید جلوی دانشگاه می‌گیرد، می‌گویم: "خُب چه کار کنند، برات داریه دستشون بگیرن؟"

می‌خواهم صحنه‌ای را که موقع آمدن دانشکده دیدم، فراموش کنم. مردم هیجان زده در جهت مخالف من در حال دویدن هستند. جمعیت آن قدر زیاد است که کنجکاو می‌شوم و از پسر بچه‌ای می‌پرسم: مگه چه خبره؟ می‌خندد و می‌گوید: می‌خوان یه مرد رو تو میدون شلاق بزنین.

دهانم باز می‌ماند: مگه شلاق زدن دیدن داره؟

بربر نگاهم می‌کند، درست مثل همسایه‌مان آقا سید وقتی از من می‌پرسید:

- عکس آقا رو تو ماه دیدی؟

و من جواب داده بودم:

- آقا سید وقتی بچه بودم تو تلویزیون دیدم که چطور فضانوردای آمریکایی رو ماه راه می‌رفتن.

نسرین و فرزانه نیستند. به ناهید می‌گویم: - بیا بریم پایین ببینیم چه خبره. می‌گوید: نه. رفقا همه پنجره‌هاشون رو به دیوار وا میشه. حوصله شونو ندارم.

تنهایی پایین می‌روم و سری به میزهای کتاب می‌زنم. ممد دارد از سالن خارج می‌شود. می‌خندم و می‌گویم: دوباره اومدم آبروتو ببرم. هفته پیش با نسرین و فرزانه کلی کتاب خریده بودیم. ممد را که دیدیم گفت: آبرومو که بردین. همش که شعر و رمان خریدین. چه دقیق خیرها را به او داده بودند. لبخندی می‌زند و می‌گوید: اگه کاری داشتی، بچه‌ها هستن.

- کدوم بچه‌ها؟

عده‌ای را نام می‌برد.

- واه خدا به دور. با یه مَن عسل‌ام نمیشه خوردشون.

- بدجنسی نکن، بچه‌های خوبین.

- کی گفته بَدَن. فقط عنق‌اند.

استادها هم تغییر کرده‌اند. دکتر نظیری رئیس دانشکده شده. همان استاد خوش رو اما جوشی و بددهنی که قبل از انقلاب، وقتی سر کلاس سوال بوداری می‌شنید، می‌گفت: ببین جوون من طاقت چوب کبریت هم ندارم، چه برسه به شیشه پیسی.

سرمه‌ای کلاس‌ها به جای هر مبحثی، بحث سیاسی مطرح می‌شود. به نظر می‌آید آقای مروتی استاد تاریخ تمدن، استادی که من خیلی دوستش دارم، تغییر خط داده است. او چریک‌ها و مبارزه‌ی مسلحانه و ضعف مطالعه را در این جنبش نقد می‌کند. طاقت نمی‌آورم. دستم را بالا می‌کنم و می‌گویم: شما نبودید که قبل از انقلاب می‌گفتید آدمی را به اتهام خواندن کتاب **برمی‌گردیم گل نسرین بچینم** زندانی می‌کنند. برای شکستن چنین فضایی چه می‌شد کرد؟ نگاهم می‌کند و به سرعت رویش را به طرف دانشجوی دیگری بر می‌گرداند. دیگر کسی نظرش را پنهان نمی‌کند. هر کس به کاری مشغول است. فضای انقلابی همه چیز و همه کس را دگرگون کرده است. هیچ چیز سر جای خود نیست. یکی از بچه‌های همیشه خُمار می‌خواهد در باره‌ی سازمان فدایی سخنرانی کند. عده‌ای با ملاطفت از خر شیطان پایین می‌آورنش.

فرزانه با مجاهدین به کوه می‌رود. او هنوز نه نماز می‌خواند، نه روسری به سر دارد و نه مانتو بر تن. با این حال با آغوش باز پذیرفته شده است. فرزانه در حال ارشاد شدن است و از این‌که خطاش از نسرین و من جدا

شده، غمگین است. فکر می‌کند این جدایی به دوستی‌مان ضربه خواهد زد. می‌گوید: آخه بی‌خدا چه جور می‌شه زندگی کرد؟ اما مگر وجود یا عدم وجود خدا باعث دوستی‌مان شده بود؟ زمان، زمان فکر کردن نیست. دوستی‌ها یک شبه تبدیل به دشمنی می‌شود و برعکس. هیچ منطقی بر رفتارمان حاکم نیست. آنچه در رابطه‌ها اهمیت دارد "خط سیاسی" است. در همین فاصله‌ی کوتاه، عده‌ای ازدواج کرده‌اند. انگار قرار است همه تصمیم‌ها رادیکال و با سرعتی نجومی گرفته شود. تصمیم می‌گیریم و انجام می‌دهیم.



۲۴ ساله‌ام. بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان ۵۸. با نسرين جلوی در بزرگ پارک فرح لاله شده منتظریم. از هیجان زودتر آمده‌ایم. طبق قرار روزنامه‌ای در دست داریم. زیر بغل همدیگر را گرفته‌ایم و هر مرد جوانی که از دور می‌آید، با نگاه دنبالش می‌کنیم. نام کسی را که باید بیاید؛ می‌دانیم. فرج. اسمش پای مقاله‌ای در آخرین شماره‌ی تک صفحه‌ای تهران مصور آمده است. همان شماره‌ای که کپی‌اش را همه جا به دیوارها زده‌اند. «اختناق و دیکتاتوری ملی شد» مرد جوانی با پیراهن آبی، شلوار جین و کفش کوه به ما نزدیک می‌شود. گرمش نمی‌شود؟! عینک دسته‌مشکی به چشم دارد و موهایش را مثل همه چپی‌ها کوتاه کرده است. و مثل بسیاری از پسرها بعد از تظاهرات علیه بسته شدن روزنامه‌ی آيندگان سببیش را زده. اما باز مثل همه از دور داد می‌زند که خودش است.

بعد از بگیروبندهای آن روز، همه سعی می‌کردیم معلوم نباشد که چپی هستیم. تمام بعد از ظهر و شب آن روز طی جنگ و گریزی در کوچه پس کوچه‌های خیابان انقلاب از حزب الله کتک خورده بودیم. وقتی به خانه رسیدیم پیراهنی که مال بابا بود و دوستش می‌داشتم و همیشه تنم بود غرق خون شده بود. مامان و بابا در آستانه‌ی در ایستاده بودند. خدا می‌داند چند ساعت بود که انتظار آمدنم را می‌کشیدند. بابا وقتی مرا با آن حال نزار دید چشمان ریز از خشم کاملاً گرد شده‌اش را به من دوخت و گفت: "ای کاش کشته بودنت و از دستت خلاص شده بودم".

از فردا کمتر در خیابان انقلاب پرسه می‌زنم. سال‌ها بود که از دست مزاحمت پسرهای هیز شلوار می‌پوشیدم و کفش کتونی با بلوز مردانه گشاد و بلندی که روی باسنم را بگیرد. اگر دامن یا پیراهن هم می‌پوشیدم هیچوقت کوتاه و تنگ نبودند. جز در مهمانی‌ها که کسی نمی‌خواست نیشگونم بگیرد و با چشمانش مرا بخورد.

پیراهن خونی بابا را به عنوان یادگار آن روز شوم نگه داشتم و نشستم. خودش است. دست می‌دهیم و وارد پارک می‌شویم. سه دختر دیگر در پارک منتظرمان هستند. مرد جوان که قرار است ما با او کتاب بخوانیم

زود صمیمی می‌شود. وقت را هم تلف نمی‌کند. می‌پرسد: برای شروع چه پیشنهادی دارین.

هر کس چیزی می‌گوید. من پیشنهادی ندارم. تعریف معلم‌مان را خیلی شنیده‌ام. هنوز مطلبی که در نشریه‌های نوشته بود، یادمانده «فداییان خلق پیروان نوین خط امام». رو به من می‌کند و می‌پرسد:

- تو چی می‌گی؟

- فرقی نمی‌کنه.

- چرا؟

خجالت می‌کشم آنچه در ذهن دارم بگویم.

- خُب فرقی نمی‌کنه.

قرار می‌شود "مانیفست حزب کمونیست" را بخوانیم. جلسه‌ی اول که تمام می‌شود، من تازه می‌فهمم آن شبی که سرتاسر اروپا را گرفته، یعنی چه.

همه کنجکاویم بفهمیم که معلم‌مان به چه جریان سیاسی‌ای وابسته است. هر بار به عمد سوالی طرح می‌کنیم تا بر اساس جواب‌های او، خط سیاسی‌اش را تشخیص دهیم. نمی‌شود. هر بار که مطمئن می‌شویم، چیزی می‌گوید که حساب ما را نقش بر آب می‌کند. پس از گذشت هفته‌ها، هنوز در خُماری پی بردن به خطِ سیاسی‌اش مانده‌ایم. آخر به این نتیجه می‌رسیم که ما کم داریم و گرنه حدس زدن خط سیاسی او حتماً خیلی سخت نیست.

معلم ما جدی ست. خیلی جدی. از یک پاراگراف سوال‌هایی بیرون می‌کنند که مبهوت می‌شویم. بد جوری یقه می‌گیرد. رُک است و با کسی رودرواسی ندارد. اصلاً بداخلاق نیست. خیلی هم خوش رو و بذله گوست. اما مثل سگ از او می‌ترسیم. روزی که جلسه در باره‌ی تاریخ هنر است، چند نمونه‌ی تاریخی می‌دهد و می‌گوید که در هر عصری حس زیبایی‌شناسی مردم فرق می‌کند. مثلاً اگر عکس زن‌های دوره قاجار را نگاه کنین می‌بینین که همه گنده و چاق مثل گاواند. این را طوری می‌گوید که در حالت عادی باید از خنده غش می‌کردیم. اما هیچکدام از ما جرات خندیدن ندارد. من و نسرین که کنار هم نشسته‌ایم ناخن‌هامان را در گوشت همدیگر فرو می‌کنیم تا از درد، نخندیم. معلم‌مان که از در خارج می‌شود هر کس به طرفی ریسه می‌رود.

هفته‌ی بعد جلسه خانه فریبا برگزار می‌شود. همه از پس دادن درس نگرانیم. آرزو می‌کنیم معلم‌مان نیاید. از وقت مقرر می‌گذرد و او نمی‌آید. زنگ می‌زنند. هم خوشحال می‌شویم. هم ناراحت. او اما نیست. با توجه به جو شهر، دیگر نگران می‌شویم. حتماً دستگیر شده. بالاخره تلفن می‌کند و می‌گوید مورد تعقیب بوده و راه را گم کرده. نفس راحت می‌کشیم.



اردیبهشت ۵۹. فرج به خواستگاری ام آمده است. با اورکت سربازی. بدون گل یا شیرینی. بیکار است و بی پول. **تهران مصور** را بسته اند. **آیندگان** و **ایران** را هم. آنچه خوبان همه دارند او تنها دارد. وقتی می رود غوغا در می گیرد. مامان می گوید:

- فهم که نداره. ادب که مطلقا. هر وقت زنگ می زنه، نه سلامی نه علیکی. می گه فریده هست. پول هم که هیچی. ادعاشم کون خررو پاره می کنه. بابا می گوید:

- مردهک ساتویچ خور، زندان هم که بوده. هرچی بلد نبوده تو زندون یاد گرفته. فهیمه می گوید:

- چه قدر زشته. صدش اما خیلی قشنگه.

ساکت نگاهشان می کنم. مامان با خشم نگاهم می کند و می گوید:

- انگار یاسین تو گوش خر می خونی.

فردا دوباره با او پیش بابا می رویم. بابا انگار نه انگار ما دو تا را دیده. رویش را برمی گرداند. تصمیم می گیریم که پنجشنبه ی دو هفته بعد عروسی کنیم؛ چه بخواهند چه نخواهند. این خبر آتش به جان همه می اندازد. مامان می گوید: خیره باز کار خودش رو کرد. فرج می گوید: با همه مراسم و مقرراتی که می خواهند عروسی می کنیم. از خیابان کریم خان حلقه می خریم. از خیابان مصدق پارچه ی کت شلوار و تور لباس عروسی. خدا را شکر که نباید کارت عروسی تهیه کنیم وگرنه دچار گرفتاری نسرين و ممد می شدیم که با چه جمله ای بستگان و دوستان را به عروسی دعوت کنیم. آن ها بالاخره با نوشتن «به نام آن که خلق می کند» ختم غایله را خوانده بودند. مقدمات کار که فراهم می شود، فرج به شیراز می رود تا خانه ی عروس را آماده کند. یازده اردیبهشت روز کارگر، او در شیراز است و من در تظاهرات. فقط چند روز فرصت داریم تا لباس عروسی دوخته شود. به کارگاه خیاطی خاله منیر می روم. او لباس را می بُرد و من مشغول دوختن می شوم.

صبح پنجشنبه ۱۸ اردیبهشت است. فرج با ماشین اکبر برادرش که پُر از میوه و قند و چای و شکر است، در می زند. بابا نگاه غضب آلودی به من

می‌اندازد و می‌گوید:

- این دختر به شما چی گفته. چرا این همه!

من چیزی به کسی نگفته بودم. خُب شیرازی‌ها هم رسم و رسومی دارند. فرج برای سفارش شام می‌رود و من به سالن آرایشگاه که جایی نیست جز خانه‌ی نسرین. فرزانه و افسانه هم هستند. به جای نشستن زیر دست آرایشگر، گپ می‌زنیم. گلی که ممد به ماشین رنو سرمه‌اش زده، با سلیقه ما جور در می‌آید. آرایش سبکی می‌کنم و به انتظار داماد می‌نشینم. زنگ می‌زنند. مستخدم نسرین، در را باز می‌کند. افسانه از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم نگاه می‌کند و با هیجان می‌گوید:

- اومدن. داماد. یک نفر دیگه. یکی هم هست که می‌شله.

شل نداشتیم. مهمانان از پله‌های حیاط بالا می‌آیند. آن‌که قیافه دامادی دارد، محسن، از دوستان فرج است. دیگری را نمی‌شناسم. آن‌که می‌شلد فرج است. وقت رفتن به چلوکبابی و سفارش دادن غذا با موتوری که همیشه بر آن سوار است، زده به ماشین کسی. وقت نداشت که برای مداوا برود. ناشناس همراه، دوست پرستاری است که ماموریت دارد هرگاه که درد امان می‌برد، آمپول مسکن تزریق کند. فرج پس از دو هفته که بالاخره از پایش عکس می‌گیرد، تعجب برمی‌انگیزد. دکتر باور نمی‌کند کسی بتواند دو هفته تمام روی پایي که از سه جا شکسته، راه برود.

چهاربعد از ظهر به خانه‌ی مان می‌رسیم و به اتاق عقد که در طبقه‌ی اول است، می‌رویم. سفره‌ی عقد با وسایل سفره‌ی عقد نسرین تزیین شده. جز فهمیه کسی این را نمی‌داند. برای خرید آینه - شمعدان، پیش دوست عفت رفتیم که قبل از انقلاب همیشه می‌گفت: با فکر شما دانشجوها و با پول ما بازاری‌ها همیشه کارهایی کرد. آینه‌ی آبی رنگی انتخاب می‌کنم که نمونه‌اش حتا در همان مغازه هم نیست. شبی که یک سر پشه بند آرش را به آینه بسته‌ایم، با غلت خوردن آرش آینه می‌افتد و می‌شکند. شمعدان‌ها مثل شمعدان‌های فهمیه و عفت هستند. سرامیک براق و نقش دار سرمه‌ای پایه‌ی شمعدان آن‌ها طلائی است. مال من نقره‌ای. دوست عفت پول آینه شمعدان را نمی‌گیرد. می‌گوید: بیشتر از این‌ها می‌ارزی. به عنوان هدیه‌ی عروسی تقدیم می‌کند. پای سفره‌ی عقد به جای زن‌های خوشبخت خانواده، ممد است که قند روی سرم می‌ساید. زمانی که آخوند از من می‌پرسد که حاضریم به عقد داماد درآیم، حوصله رفتن و گل چیدن ندارم. زود می‌گویم: بله. مامان نگاه عاقل اندر سفیهی می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. پس از گفتن بله، آخوند از جمعیت می‌خواهد که صلوات بفرستند. اما صدای صلوات طبقه پایینی‌ها در صدای کف زدن طبقه بالایی‌ها، گم می‌شود.

آخوند قهر می‌کند و می‌رود. به رغم مخالفت جمعی فامیل با این وصلت و آنچه پیش آمده، همه هدیه‌های طلا می‌دهند و بابا اسکناس روی سرم می‌ریزد. در عکس‌ها اما به نظر می‌رسد که اگر به مامان کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. بالاخره هر کس باید کارش را درست انجام می‌داد. موقع تخمین زدن تعداد مهمانان، فرج گفته بود که فقط خویشان نزدیک و چند دوستش حضور دارند. مهمانان دو برابر شده‌اند. از قرار مهدی غیرایی به چند نفر خبر عروسی فرج را داده و این خبر در خیابان انقلاب گوش به گوش هر کسی که فرج را می‌شناخته، رسیده. سفارش غذا را به ناچار دو برابر می‌کنند. همه جا غرق گل است. مهدی غیرایی که با سبد گلی وارد می‌شود، عده‌ای دستش می‌اندازند. طبقه‌ی بالا، گوش تا گوش مردان و به ندرت زنانی نشسته‌اند که بسیاری‌شان را نمی‌شناسم. در طبقه‌ی پایین صدای خواننده‌های پاپ زمان شاه پخش می‌شود. طبقه‌ی بالا یا گروه موزیک بهروز دولت آبادی، چای اوغلی است که می‌نوازد و یا عبدالله است که خروسخوان می‌خواند و یا سهیلا که با صدای رسایش محلی و یا همگی سرود انترناسیونال می‌خوانند. گاهی کسی از طبقه پایین بالا می‌آید، دم در اتاق می‌ایستد، نگاه متعجبی به جمع می‌اندازد و می‌رود. شب که می‌شود، جشن دیگری برای طبقه بالایی‌ها در خانه‌ی منصور تدارک دیده شده. مامان و بابا اما با قاطعیت خواسته‌اند که من ساعتی در جشن خانه منصور باشم و به خانه برگردم. شب زفاف ما به قول مارکز به عفاف می‌گذرد. من فقط حق دارم به خانه‌ی داماد بروم، نه جایی دیگر. ساعتی در کنار رفقای فرج می‌مانم و به خانه باز می‌گردم. همه مشغول تمیز کردن خانه‌اند. لباس سفید عروسی را در می‌آورم و در کنارشان مشغول کار می‌شوم. گوشه‌ی حیاط پرازکیسه‌های نایلونی خیار و صندوق سیب است. مامان با اسکاچ به جان موزاییک‌های حیاط افتاده و یک ریز فحش می‌دهد: - یک مشت خدانشناس بی‌فهم و شعور. خیرنبینی دختر که چه نونی تو کاسه مون گذاشتی.

فردا قرار است با ماشین اکبر به شیراز برویم. از در که بیرون می‌روم چشمانم پُر از اشک می‌شود. به پُشت سرم نگاه می‌کنم. در راه پله‌ها دوقلوها ایستاده‌اند و گریه می‌کنند. بابا ساکت است و مامان غضبناک. برخلاف سنت همیشگی‌اش، حتا استکان آبی پشت من مسافر نمی‌ریزد. مامان، مامان است.

ده سال بعد، فرج با همه ناخوانی‌ها و ناهماگونی‌هایش، بی‌آن‌که بداند بهترین داماد خانواده لقب می‌گیرد.



وقتی فرج پاره‌ای از نوشته‌هایم را خواند، پیشنهاد خوبی داد. نام دوستانم را که در عروسی‌ام شرکت کرده بودند و اعدام شدند، بیاورم. آوردم. برای گرامی داشتشان، ادای دین، یا حس مسئولیت.

از دوستان فرج که در عروسی‌مان بودند، می‌دانستم حسین اعدام شده. همان که شب عروسی‌مان در جشن جداگانه‌ای که منصور و هایده در خانه‌شان گرفته بودند، مست کرده بود و مستی‌اش یگانه بود. روی زمین چهار زانو نشسته بود و همچون پاندول ساعت حرکت می‌کرد. در آن شب پرماجرا، مدتی محو تماشایش شدم. چنان در خود و با خود یگانه بود، آنقدر آرام و بی‌نیاز می‌نمود که فراموش کردنش دشوار است. فرج نام



خانوادگی حسین را فراموش کرده. به محسن زنگ زدم در امریکا. از روز عروسی گفتیم واز یادآوری‌اش خندیدیم. حسین دوست قدیمی و نزدیک محسن بود. از محسن سراغ مهمان‌های دیگر را گرفتیم. از کسانی

نام برد که هیچ کدام را به یاد نمی‌آوردم. کنجکاو شدم. عکسی را که جمعی از مردان ناشناس احاطه‌مان کرده بودند، برایش ایمیل کردم. جوابش اشکم را در آورد و خواب از من گرفت. همیشه حدس می‌زدم که نباید تعداد زیادی از مهمانان آن شب زنده باشند، اما حدس زدن کجا و یقین کجا. قبلا هر وقت آن عکس را می‌دیدم، نگاه شوخ دو نفر که کنار هم ایستاده بودند، توجهم را جلب می‌کرد. آن دو نگاه دیگر نمی‌توانند به هیچ دوربینی بخندند. آن که نگاهش می‌خندد و دستانش را مشت کرده، جواد است. آن که هم نگاه و هم لبش می‌خندد و تسبیح دارد، مهرداد است. آن که نگاه عیوسی دارد، هشت سال زندان کشیده و حالا روزهای بدی را می‌گذراند. مردان دیگر را محسن نمی‌شناسد.

از آن شب تا کنون، آن عکس کنار کامپیوترم، جا خوش کرده. نمی‌دانم چرا سر جایش نگذاشتمش.

از آن عکس چه می‌خواهم؟



یک روز پاییزی ۵۹. ما برای اولین بار پیش دکتری می‌رویم که مصطفی دوست فرج و رئیس من، معرفی کرده است. دکتر در همان بیمارستانی کار می‌کند که فهیمه خواهرم. پس همه چیز بر وفق مراد است. ما در قسمت جلوی اتوبوس دوطبقه نشسته‌ایم. کمی بالاتر از پارک ملت، فرج می‌گوید:

- باید بدونی که این دکتر زمان شاه تو یک مصاحبه‌ی تلویزیونی ندامت کرد.

کلاس چندم؟ یادم نمی‌آید. تلویزیون برنامه‌ای دارد و در خانه همگی سراپا گوشیم. فکر می‌کنم سه یا چهار مرد حرف می‌زدند. مرد جوان خوش سیمایی با شور از دلایل پیوستنش به گروه‌های سیاسی می‌گوید. از رنج و درد روستاییان و نبود امکانات پزشکی. از ندامت کردنش اما چیزی به یادم نمانده. جالب این‌که نه مامان شاه دوست و نه بابا که هر شب رادیو ترانزیستوریش را به گوش می‌چسباند و موج عوض می‌کند اظهار نظری نمی‌کنند. بابا وقتی به موج دلخواه می‌رسد، آنقدر صدای رادیو را کم می‌کند که حتی خرخر رادیو هم شنیده نمی‌شود. آنوقت است که حرص مامان در می‌آید و می‌گوید:

- مردیکه ترسو بادنجون لنجون. تو رو چه به این کار!

همه در سکوت گوش می‌کنند. نمی‌دانم چرا تنها چهره و حرف‌های آن مرد جوان است که نقشی بر خاطر من زده و البته مامور امنیتی که حالم را گرفته است. او که مثل تمام آدم بزرگ‌ها فقط از اشتباهات جوان‌ها می‌گفت و نصیحت می‌کرد خیلی هم عصا قورت داده بود.

بالاخره به ایستگاه رسیدیم. مطب دکتر در طبقه‌ی دوم ساختمانی در انتهای کوچه بن بست قرار دارد. در راه پله‌ها چند جعبه پرتقال به چشم می‌خورد که هیچ همخوانی با مطب ندارد. وارد مطب که شدیم چهره‌ی چند روستایی دو باره مرا به یاد حرف‌های آن جوان خوش سیما می‌اندازد. از منشی دکتر اما هیچ خوش نیامد. مثل مامور امنیتی عصا قورت داده بود.

در معاینه همه چیز خوب است و جای نگرانی نیست. هر ماه برای معاینه این راه دراز را تنها یا دوتایی می‌روم. از نظام آباد تا خیابان مصدق.

اسفند است و ماه آخر. دکتر می‌پرسد: ماشین دارید؟
- نه.

شماره تلفن خانه‌اش را می‌دهد و با خوشرویی می‌گوید:

- خب چه کار کنم. خودم باید بیام بیمارمت بیمارستان. هر وقت دردت گرفت بگو فرج زنگ بزنه.

درد که می‌آید فرج به فرهاد، برادرم زنگ می‌زند. ساعت یک نیمه شب فرهاد با ماشین فولکس واگن‌اش می‌آید و ما را به بیمارستان اقبال می‌برد. در جا مرا به اتاق زایمان می‌برند. ساعت‌ها می‌گذرند. درد بیداد می‌کند و بچه دلش نمی‌خواهد بیرون بیاید. آنقدر از درد سرم را به متکا ساییده‌ام که موهای بلندم کاملاً پریشان شده‌اند. دکتر معاینه می‌کند. به عکس همیشه اخم‌هایش در هم است. موقع خارج شدن از اتاق برمی‌گردد. متفکرانه نگاهم می‌کند و همانطور ابرو گره کرده می‌گوید: اون موهات رو کوتاه کن. یک لحظه درد را فراموش می‌کنم و از نگاه و شکل گفتن‌اش خنده‌ام می‌گیرد.

نه صبح مشاوره پزشکی است. چندین دکتر بالای سرم هستند و حرف می‌زنند. به جای سر، پاهای بچه پایین است. آنقدر درد دارم که نمی‌فهمم بالاخره چه می‌خواهند بکنند. فهیمه پس از رسیدن به بیمارستان پیشم آمده. آن قدر گریه می‌کند که دکتر دستش را می‌گیرد و از اتاق بیرونش می‌کند. زمان مثل سر بچه تکان نمی‌خورد. به ساعت اتاق نگاه می‌کنم. این همه وقت گذشته و تازه یک شده! به دکتر می‌گویم: تو را خدا سزارین کن.

- اگر می‌خواستم سزارین بکنم باید نه صبح می‌کردم. طاقت داشته باش.
بالاخره مرا به جایی که باید، منتقل می‌کنند. دکتر همانطور که مشغول کار است، خونسرد از من می‌پرسد:

- نظرت در باره اقلیت و اکثریت سازمان چریک‌ها چیه؟ عصبانی داد می‌زنم: من دارم از درد می‌میرم تو از من چی می‌پرسی؟

کاری به داد من ندارد. دوباره می‌پرسد: فرج چی می‌گه؟ دوباره داد می‌زنم: از خودش بپرس.

درد به منتها رسیده. انگار دارند مهره‌های کمرم را از هم جدا می‌کنند. با آخرین توانم زور می‌زنم و آرش به دنیا می‌آید. سه بعد از ظهر پنجشنبه است. دکتر او را نشانم می‌دهد و می‌گوید:

- بیا اینم پسری که انقدر اذیتت کرد.

قشری از چربی سراسر بدنش را گرفته. می‌گویم: چه قدر شبیه فرجه! می‌گوید: پس می‌خواستی شبیه بقال سر کوچه باشه؟ بچه را به پرستاری می‌سپرد و به کارش که نمی‌دانم چیست، ادامه می‌دهد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده می‌پرسد: حالا کدوم رو بیشتر قبول دارین؟ ناله کنان می‌گویم: ما توده‌ای نیستیم. تو را به خدا ولم کن. او همچنان سرگرم پرسش و پاسخ است. اما من دیگر جانی برای جواب دادن ندارم.

از اتاق با برانکارد بیرونم می‌آورند. فرج و فرهاد تمام مدتی که درد می‌کشیدم، پشت در منتظر بودند. فرهاد می‌خندد و مرا می‌پوسد. تمام صورت فرج خنده است. به هوا می‌پرد و مثل پسر بچه‌ای که گل زده باشد، شادی می‌کند. به یمن حضور فهیمه، بهترین اتاق بیمارستان نصیبم می‌شود.

شب مادر فرج می‌خواهد برای به جا آوردن حق مادر شوهری، پیشم بماند. نگاه التماس آمیزم را به فرج می‌دوزم. مادرش را راضی می‌کند تا به خانه برود. دلخور و غرغر کنان می‌رود. خوشبختانه هنوز می‌شود که شب، شوهر پیش زنش بماند. مدتی بعد تنها کسی می‌توانست شب پیش بیمار بماند که هم جنس‌اش باشد. فرج تا صبح بر بالینم بیدار می‌ماند و پرستاری می‌کند.

دکتر مخارج بیمارستان مرا می‌پردازد. و او تنها پزشکی است که از آن پس مرتب سراغش می‌روم. قول می‌دهد در بازنشستگی تنها بیماراش باشم. گاهی که در مطب‌اش منتظر نشسته‌ام، همچنان شبح آن مرد جوان خوش سیما را می‌بینم که در آن‌جا پرسه می‌زند. وقتی به بیماری گفت که:

- چیه خانم جان. زایمان یکی از طبیعی‌ترین اتفاقاتی است که برای یک زن می‌افته. مگه زن‌های بدبخت دهاتی چه کار می‌کنند. انقدر سخت نگیرید. کفش پاشنه بلند نپوشید درست میشه.

از آن صندلی معاینه کذایی پزشک زنان اظهار بی‌زاری می‌کنم و از او می‌پرسم: تو از هر چه زنه بدت نمی‌یاد؟
- خجالت بکش. این همه کتاب که خوندی به چه دردت خورده.



نوروز ۶۰. پسر م بیست و سه روزه است. آرش آن روزها فقط پسر م است. چون نامی را که فرج در شناسنامه‌ی او ثبت کرده، نمی‌پسندم. قرار است به شمال برویم. به همراه کمال و برادرش ممد. برادر کمال ویلای نوساز خود را با این سفر افتتاح می‌کند. فرج در ماشین ژیان کمال می‌نشیند. من و پسر م در ماشین شیک ممد. هنوز ممد سر هنگ شهربانی است و در این سفر با لباس فرم می‌راند. ممد پس از انقلاب، سر خدمت به ماشین‌های گشت اطلاعات غلط می‌داد و در آستانه‌ی گرفتن درجه‌ی سرتیپی، تبعید را ترجیح داد و غیر قانونی از کشور خارج شد. محموله‌ی عیش و نوش در ماشین ممد است. در هیچیک از محل‌های بازرسی جاده‌ی چالوس، ماشین ممد را نمی‌گردند. ممد را برای اولین بار است که می‌بینم و حرفی برای گفتن با او ندارم. خوشبختانه کسان دیگری نیز در ماشین هستند و من با خیال راحت به کوه‌های سفید شده و قندیل زده نگاه می‌کنم و با پسر م راز و نیاز. هر از گاهی ژیان کمال دیدنی می‌شود. کهنه‌های خشک نشده پسر م را به فرج داده‌ام و او کهنه‌ها را از پنجره سمت خودش در آورده و باد می‌دهد تا مثلاً زودتر خشک شوند. از پنجره‌ی عقب هم سگ کمال سرش را از شیشه بیرون آورده و باد می‌خورد. کمال و فرج مثل همیشه مشغول خوردن سر همدیگر هستند و توجهی به پرچم‌های به اهتزاز در آمده، ندارند. وسط راه، دم قهوه خانه‌ای، ممد نگه می‌دارد و برایم کباب می‌خرد. می‌گویم که زن تازه را باید مرتب بخورد. به ویلایی بزرگ می‌رسیم. مهمانان دیگری هم می‌آیند. هیچکس را نمی‌شناسم. ویلایی که تا به حال کسی در آن زندگی نکرده، سرد است. چند بخاری برقی به کار می‌افتد. یکی از آن‌ها را به من می‌دهند. جای خواب پسر م را کنار بخاری پهن می‌کنم و جز برای کارهای ضروری، آن گوشه را ترک نمی‌کنم. یا کهنه‌ی پسر م را عوض می‌کنم - از پوشک استفاده نمی‌کنم، چون دلم برای ران‌ها و کون کوچک او می‌سوزد که باید پوشک به آن بزرگی را تحمل کند - یا کهنه‌ها را می‌شورم و روی بخاری خشک می‌کنم و یا به او شیر می‌دهم و می‌خوابانمش. باعث خنده‌ی همه شده‌ام. یکی می‌گوید: برای چی این‌جا

اومده. این کارارو تو خونش هم می‌تونست بکنه. زن جوانی هم که جزو مهمانان است و بچه چند ماهه‌ای دارد، هر روز بچه‌اش را می‌خواباند و به همراه سایرین بیرون می‌رود. وقتی هم هست، ورق بازی می‌کند. می‌گوید: بچه‌ی منو ببین، هیچ اتفاقی براش نمی‌افته. یه خورده تفریح و استراحت کن. من اما کاری به خنده و حرف‌های دیگران ندارم. قرار است بعد از چند روز به خانه‌ی پدر و مادر سیروس در نوشهر برویم. آنجا هم روزهای من در کنار بخاری می‌گذرد. همچون روزهایی که در ویلای ممد بودیم. مادر سیروس به مازندرانی چیزی می‌گوید و می‌خندد. نمی‌فهمم. کاری به کار بقیه ندارم. مهم پسر من است که آن روزها هنوز نمی‌دانم بعدها یکی از دو ریسمان امید و وصل من به زندگی خواهد شد.



آغاز بهار ۶۰ . با دو دختر جوان آشنا می‌شویم. دخترانی دانشگاه دیده و از خانواده ای مرفه که در کارخانه ای کار می‌کنند. این که آن‌ها و بسیاری دیگر چگونه می‌خواستند برای نزدیکی و جذب کارگران به گروه‌هاشان، خود را کارگر جا بزنند، هرگز نفهمیدم.

آنها هم شیرازی هستند. رفت و آمد شان به خانه ما؛ به‌خصوص برای اقدس، خواهرفرج که برای نگهداری آرش پیش ما آمده ، باعث خوشحالی است. اقدس زن شوهر مرده ای بود که خانواده شوهرش اجازه دیدن دو پسرش را به او نمی‌دادند. بودنش در تهران باعث می‌شد که کمتر به بدبختی‌هایش فکر کند. هنوز کار می‌کنم و کسی باید در غیبت من از آرش مراقبت کند.

رفت و آمد دو دختر به خانه‌ی ما در محله‌ی نظام آباد، کمی شک برانگیز است. چون بر خلاف همه‌ی زن و شوهرهای جوان، آدم‌های زیادی در خانه مان را نمی‌زنند. من که ساده لباس می‌پوشم و موهای بلندم را می‌بافم، وصله ناجوری برای محله هستم که زنان یا چادریه سر دارند و یا اهل آرایش اند. هنوز چیزی نگذشته از زمانی که مامان منیژه دوست خواهرم که این خانه را برای مان پیدا کرده ، خبر داده بود که سر سفره حضرت عباس، زنان محل در باره‌ی من گفته بودند که: یا مجاهده و یا کمونیست. او که زن چاق، قد بلند و سفید رویی بود، از نگرانی سرخ می‌شود. چشمانش دو دو می‌زند: قربونت برم بهشون گفتم من سالیان ساله که اینا رو می‌شناسم. این دختر همیشه همین طوری بوده. اما حالا تو رو خدا هر چی تو خونه داری بنداز دور. معلوم نیست چیکار کنن!

و ما "هرچی" را که در خانه داشتیم به آتش آبگرمکن آشپزخانه سپردیم وقتی همه کاغذها را در کوره ی آبگرمکن چپاندیم و درجه‌ی ریزش نفت را زیاد کردیم، خیال‌مان راحت شد. آسوده خاطر در حیات کهنه‌های آرش را روی بند پهن می‌کردم که یک باره دیدم از آسمان خاکستر روی سرم می‌بارد. سرم را که بالا بردم دیدم همراه دود، خرده کاغذهای سوخته از دودکش آبگرمکن پشت بام خانه ، آرام و رقص کنان پائین

می‌ریزند. اینجایش را دیگر نخوانده بودیم. خوشبختانه آن موقع روز کسی خانه نبود. حیاط را شستیم و مدارک جرم را پاک کردیم. رفت و آمد دو دختر بیش از همه توجه طاووس خانم، فضول محله را جلب می‌کند. او که زاغ سیاه هم‌هی اهل محل را چوب می‌زند، روزی جلویم را می‌گیرد و از من می‌پرسد: این دو تا دختری که خونتون میان کیتن؟

- دختر خاله‌هامن.

- اصلاً شکل تو نیستن. من که ندیدم حالت اینجا بیاد.

- با خالم قهرم. ولی با دختراش قهر نیستم.

بعد هم زود به هوای این که باید آرش را دکتر ببرم خداحافظی می‌کنم. فضول محله به وظیفه شرعی اش خوب عمل می‌کند. وظیفه ای که بر در و دیوارهای شهر نوشته شده است. "تجسس کنید در امور همسایه و فامیل - امام خمینی."

۳۰ خرداد ۶۰ فرا می‌رسد. موج دستگیری‌ها شروع شده و به شدت ادامه دارد. ماشین‌های گشت هر شب هم‌هی شهر را زیر نظر می‌گیرند. هر وقت که صدای ترمز ماشین می‌شنوم، یا نور ماشین‌های گشت بر اتاق ما می‌افتد، با خودم می‌گویم: آمدند. از شیراز پیغام داده اند که از هر که دستگیر شده، سراغ فرج را گرفته اند. خانه‌ی ما در ته کوچه L مانندی است که می‌توانی از سر خیابان هم آن را ببینی. طبقه‌ی همکف است و بالای دیوار، پنجره کوچکی دارد که به کوچه باز می‌شود. در این محله که بیشتر اهالی اش سر شب می‌خوابند، برای این که کمتر جلب توجه کنیم، یکی از کهنه‌های آرش را روی چراغ خواب می‌اندازیم تا بتوانیم کتاب بخوانیم. من شب زودتر از بقیه و البته پس از اقدس می‌خوابم. تا صبح باید چند بار برای پسرم شیر درست کنم. عادت دارد که هر بار فقط ۳۰ سی سی شیر بخورد. وقتی از دکتر پرسیدم چرا؟ گفت: بچه که ماشین نیست.

رفت و آمدهای دو دختر به خانه مان منظم می‌شود. فرج بیکار است. هر روز صبح یا به سینماهایی که با یک بلیط دو فیلم نمایش می‌دهند می‌رود، یا سوار اتوبوس می‌شود و تا آخر خط می‌رود و بازمی‌گردد. اگر خانه بماند، کفش‌هایش را در اتاق می‌گذاریم تا مانع از کنجکاو صاحبخانه و همسایه‌ها شویم. عصر که برمی‌گردیم، من مشغول رسیدگی به آرش می‌شوم و دو تا دختر با اقدس شوخی و خنده می‌کنند. شب اقدس زود می‌خوابد و ما در پناه نور چراغ خواب اتاق، کتاب می‌خوانیم.

روزی اقدس می‌گوید: جون حضرت عباس چشائو باز کن. چرا اینا همش اینجان؟
- خوب باشن. کار دارن.
سرش را تکان می‌دهد و به آشپزخانه می‌رود.

.....
نیمه شب روی زمین آشپزخانه می‌نشینم. گریه هم نمی‌کنم؛ فقط دندان‌هایم کلید می‌شوند. فردا هیچ نمی‌کنم و به روی کسی نمی‌آورم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، دیگران هم همین طور رفتار می‌کنند.
دو دختر کمتر به خانه‌مان می‌آیند. لحظه‌های پردرد و اضطراب شنیدن و خواندن نام اعدامی‌ها چنان مرا و ما را به خود مشغول کرده که ابهت هر چیز دیگر رنگ می‌بازد. روزگاران چنان آشفته، دلهره آور و ناامن شده که جایی برای فکر کردن به چیز دیگری در آن وجود ندارد. آینده مقوله‌ای است مربوط به زمانی تصورناشدنی. به دنبال فرج در خانه‌ی شیرازشان می‌روند. روزی نیست که در نزدیکی خانه‌مان، خانه‌ی تیمی‌ای لو نرود و عده‌ای دستگیر نشوند. روزی که درست رو به روی کوچه‌مان به دو خانه حمله کرده‌اند، علی برادر فرج که سرباز است و فعلاً در تهران خدمت می‌کند، در خانه ماست. ترسیده‌ایم. چندین صفحه دست خط و نوشته‌های دیگر را به علی می‌دهیم تا گم و گورشان کند. تا پنجشنبه دیگر که علی دوباره بیاید، از اضطراب مرده و دوباره زنده شده‌ایم. شاهد رنج و درد فرج هستیم. چه دهشتناک بود شبی که خبر اعدام روح انگیز، همسر کاظم سعادت‌ی و خواهر بهروز و اشرف دهقانی را شنید. چه باید می‌کردم با مردی که آنقدر رنج می‌کشید و من آنقدر دوستش داشتم؟

در آن روزهای ترس، هر روز باید آن شهر ناامن را با موتور برای پیدا کردن شیر ایزومیل - تنها شیری که به آرش می‌ساخت - زیر پا بگذاریم. آرش اسهال سختی گرفته و در کمتر از دو هفته سه کیلو لاغر شده است. روزی که خوشحال با دو قوطی شیر بسته بندی شده از کار برمی‌گشتم، دو جوان جین پوش جلوم را می‌گیرند و از من می‌خواهند بسته را باز کنم. از خشم خنده‌ای تحویلشان می‌دهم و می‌گویم: چیز به درد خوری گیر نیارودین.

مسعود دوست فرج از شیراز آمده. توصیه می‌کند که با بیکاری فرج و بی‌پولی و وضعیت خطرناکی که داریم از کشور خارج شویم. در این

باره زیاد صحبت و فکر می‌کنیم، اما پشاش را نمی‌گیریم. رفتن یعنی تسلیم شدن و پذیرفتن شکست.

زمان از روی ما می‌گذرد. فهیم می‌میرد و من چنان از کف می‌روم که دنیا جز عذاب وجدان برایم نیست. فکر می‌کنم اگر به کسی می‌گفتم که او را به مرگ تهدید کرده بودند، گشته نمی‌شد. این موضوع را فهیم فقط به من گفته بود.

من و فرج هر کدام با دنیائی از غم و سرگشتگی دست به گریبانیم. من به پسرم پناه می‌برم و او؟

زمانی طولانی دم در مغازه‌های مختلف می‌ایستیم و چگونه کار کردن مردم را مثلا در نانوائی‌ها برانداز می‌کنیم. خانه که می‌آئیم، خمیر نان درست می‌کنیم. لانه مورچه‌ها را می‌پائیم. یکی از آن دو دختر هم به زندگی پسرم علاقمند شده است. یکی از دوستانش را که متخصص تعلیم و تربیت است، به ما معرفی می‌کند. او ما را متوجه هوش فوق العاده آرش می‌کند. با کتابی که به ما می‌دهد، آموزش آرش را نظام‌مند پیش می‌بریم. و بدین ترتیب از هراس‌هایمان می‌کاهیم. محبت‌های آن دختر به آرش را با میل استقبال می‌کنم. اقدس می‌گوید: خره می‌خواد بعد که تو رفتی، پسرت زیاد دلنتگی برات نکنه.

غم پشت غم بر سرم آوار می‌شود. فرزانه اعدام می‌شود و موج جدید اضطراب، دامنم را می‌گیرد. باز یگانه مرهم آرش است. همانطور که من به او وابسته‌ام، او هم به من وابسته است، آن چنان‌که حتا وقتی به دستشویی می‌روم، پشت در به انتظارم می‌ایستد. از این همه وابستگی به هراس می‌افتیم. او را پیش روانشناسی می‌بریم. دکتر اشکوری توصیه می‌کند پسرمان را از ایران ببریم و برنامه‌های آموزشی بیشتری به ما می‌دهد، بیشتر از آن چه دوست آن دختر به ما داده بود.

آن دختر روزی سرکار زنگ می‌زند؛ می‌خواهد در مورد موضوع مهمی با من گفت و گو کند. نمی‌روم؛ چه می‌خواهد بگوید که ندانم! حمله که می‌شوم، آن دختر دیگر خانه مان نمی‌آید. چند سال بعد، او را در سالن تاتر شهر می‌بینم. نه او جلو می‌آید و نه من پا پیش می‌گذارم.



فرمان لاجوردی و طرح مالک و مستاجر، شده بود مشکل جدید مان. همه باید محل سکونت قبلی خودشان را به مسجد محل گزارش می‌دادند. حاجی رئیس مسجد محل برای دومین بار بود که می‌آمد تا بپرسد نشانی خانه سابق ما کجاست. از تاریخ ازدواج مان تا وقتی که خانه گرفتیم، چند ماهی بین شیراز و تهران، در خانه منصور و هاید، سهیلا و ایرج سرگردان بودیم. در فرمی که پر کرده بودیم آن چند ماه خالی بود. کجا را باید آدرس می‌دادیم. خانه فرج در شیراز را؟ یا خانه سابقش در نظام آباد را؟

در شیراز به دنبال فرج آمده بودند. آن خانه معروف‌اش در نظام آباد را هم که باید فراموش می‌کردیم. آنجا محل گردهم آیی‌ها و دیدارهای سیاسی بود. هر بار که حاجی می‌آمد با گفتن این‌که: "شوهرم خونه نیست." دست به سرش می‌کردم. به عقلش نمی‌رسید بپرسد که مگر تو در آن خانه زندگی نمی‌کردی؟ چگونه است که آدرسهش را نمی‌دانی.

خانم و آقای رحیمی از معتمدین محل بودند و حاجی رابطه خوبی با آنها داشت و تقریباً هر روز سری به خانه آنها در طبقه‌ی دوم می‌زد. حاجی باید برای رفتن به طبقه‌ی دوم از حیات و راهرو می‌گذشت. در نتیجه هر روز من را هم که در طبقه اول بودم، می‌دید. حاجی پس از عمری رفت و آمد حتماً می‌دانست که آقای رحیمی نماز نمی‌خواند و مشروب می‌نوشد. به گمانم حتماً می‌دانست که او مشروب را از همسایه‌ی ارمنی بغل دستی مان، *مادام* می‌خرد. خانم رحیمی فقط نماز می‌خواند. چادر را وقتی سر می‌کرد که برای خرید روزانه می‌رفت. به طور معمول اما حتا روسری هم سر نمی‌کرد. او زن مهربانی بود و در واقع مادر دوم آرش شده بود. از وقتی آرش به دنیا آمده بود، تا گریه او را شنیده بود، هر اسان بی‌آن‌که در بزند وارد اتاق شده بود و او را واری کرده بود و پرسیده بود:

- چیکارش کردی بچه رو؟

گاهی که برای خرید روزانه می‌رفت، بی‌آن‌که از من بپرسد آرش را بغل می‌زد و او را با خودش می‌برد. آرش هم وقتی به چهار دست و پا راه رفتن افتاد، راه پله‌ی آنها را می‌گرفت و بالا می‌رفت. ماشین گاز که

می‌آمد، اغلب خانم رحیمی کپسول گاز سنگین ما را روی دوش می‌گرفت و در آشپزخانه می‌گذاشت. ما مستاجران بی‌دردسری برای آن‌ها بودیم. رفت و آمدی نداشتیم. خوش حساب بودیم. من به کتابیون دخترشان در درس‌هایش کمک می‌کردم و گاهی برایش لباس می‌دوختم. خانم رحیمی هر وقت که دلش می‌خواست سر زده و بدون در زدن به اتاق‌مان وارد می‌شد. همیشه چادر نمازی کنار دست بود تا اگر کتابی دست فرج بود، زود روی آن را بپوشاند. هیچکدام از کتاب‌های‌مان در معرض دید نبود. فرج به تازگی با قرض و قوله تاکسی باری خریده بود با شراکت سیروس. کتاب خوانی اش سازگاری زیادی با زندگی یک راننده تاکسی بار نداشت.

خانم رحیمی برای ما هم از مادام مشروب می‌خرید. برای بار سوم قرار شده بود که حاجی بیاید. فرج گفته بود: "حاجی که او مد هر چی به ذهنت رسید بگو." حاجی پرسیده بود که فرج چه وقت خانه است. من هم گفته بودم فلان ساعت. قرار بود حاجی همان ساعت بیاید. در حیاط می‌چرخیدم. منتظر بودم و دل تو دلم نبود. زنگ که زدند، فوری در را باز کردم. هنوز با حاجی که دفتر و دستکش زیر بغلش بود سلام علیک نکرده بودم که رضا، پسر صاحبخانه‌مان سر رسید. رضا جوانی تپل بود با موهای فرفری، خوش برخورد و لوطی منش. با حاجی دست داد و به او بفرما زد. حاجی گفت که برای کاری آمده و فعلاً نمی‌تواند پیش آن‌ها برود. رضا پرسید که برای چه کاری آمده. و حاجی توضیح داد. رضا نگاهی به من انداخت و گفت: ای حاجی جون فریده خانم از خودمونه.

و به همین سادگی از یکی از مراحل که بسیاری را به دام انداخته بود گذشتیم.



شنبه ۲۱ خرداد ۶۱. سر کارم. از پنجشنبه که اسی را دیده ام، ناآرامم و دلشوره دارم. ساعت ۹ بابا گریه کنان زنگ می‌زند: بیا این‌جا بیمارستان فیروزگر. فهیم حالش خیلی بده.

دلم هُری می‌ریزد. یاد چشمان پر کینه‌ی اسی می‌افتم. فرج پیش من است. به او می‌گویم: اسی فهیم رو گشت. می‌گوید: مزخرف نگو.

فاصله خیابان انقلاب تا بیمارستان را چه طور طی می‌کنم، نمی‌فهمم. دم در اورژانس بیمارستان، همه هستند. مامان، بابا، فرهاد و دوقلوها. فریبای حامله را خبر نکرده‌اند. همه گریه می‌کنند. کسی متوجه آمدن ما نمی‌شود. کسی را که شکم برجسته‌ای دارد با برانکارد از جلوی ما می‌برند. رویش را پوشانده‌اند. فرهاد دنبال برانکارد می‌دود و زار می‌زند. خودش است. مرده فهیم است که می‌برند. من هم می‌دوم. بی‌فایده. برانکارد را به اتاقی می‌برند و در را می‌بندند. پشت در اتاق من و فرهاد همدیگر را بغل می‌کنیم و از ته دل می‌نالیم. بعد چه می‌شود؟ یادم نمی‌آید. خانه‌ی خواهر مصطفی، شوهر فهیم هستیم. در خیابان انقلاب. طاقت فضای بسته را ندارم. از خانه بیرون می‌آیم. باد می‌آید. دیگراشکی برای ریختن ندارم. از آن‌جا تا شب هم به یادم نمانده است. نور حیات از چشمان مامان رخت بر بسته. گریه نمی‌کند. فقط مویه می‌کند و زوزه می‌کشد. مثل گریه‌مان وقتی که بچه‌هایش را گریه نره خورده بود. و مثل کسی که جاییش سوخته باشد فقط می‌گوید: اوف اوف.

خانه شلوغ است. بهروز دوست فرهاد خرید کرده. بادنجان و گوشت.

- این‌ها واسه چیه ان.

- برا شام مهمونا.

- کی می‌تونه غذا بخوره؟

در طی روزهای بعد باید برای مهمانان غذا بپزیم. از هر چه مهمان است بیزار می‌شوم.

فردا باید فهیم را دفن کنیم. فهیم جمعه شب به مامان وصیت کرده بوده که در ابن‌بابویه دفن شود. مامان به هر قیمت همین را می‌خواهد. در ابن‌بابویه اما دیگر زمین برای فروش نیست. مامان برای پیدا کردن قبر

خالی جان می‌گیرد. زنگ می‌زند و زنگ می‌زند. بابا هم به هر قیمت دنبال کفنی می‌گردد که گرد خانه‌ی کعبه طواف داده شده باشد. او هم اشک نمی‌ریزد. در خود فرو رفته است و به دنبال هر چه بهتر برگزار کردن مراسم ختم و هفت است. فقط روز بعد که آرش را می‌بیند، بغلش می‌کند و اشک‌هایش سرازیر می‌شود. بچه که هیچوقت خوشش نمی‌آمد کسی بغلش کند، هیچ‌کار نمی‌کند و چیزی نمی‌گوید. از پشت گردن بابا، با چشمان گرد و سیاهش به من زل زده. وقتی بابا رهایش می‌کند در بغل من خودش را جمع و سرش را گم می‌کند. آنقدر حال مامان بد است که کسی یاد بابا نمی‌افتد. ملی دختر دایی حسین بعد از دو روز به یادم می‌آورد که بابا نه چیزی خورده و نه چیزی آشامیده.

کسی از آشنایان، قبری را که برای خودش خریده پیشکش می‌کند. برای همه لباس سیاه خریده‌اند. من و فهیم در نوجوانی عاشق پوشیدن لباس سیاه بودیم که اجازه نداشتیم. وقتی مادر بابا مرد، دوتایی از خوشحالی پوشیدن لباس سیاه مُردیم. باورم نمی‌شود که برای فهیم باید لباس سیاه بپوشم. صبح فردا به مرده شورخانه بهشت زهرا می‌رویم. بهروز جلوی در ایستاده و به کسی اجازه وارد شدن نمی‌دهد. جلوی مرا می‌گیرد. با خشم به او می‌گویم که کنار برود.

- به خدا برا خودت می‌گم.

فقط نگاهش می‌کنم. دست‌های گشاده‌اش را جمع می‌کند. وارد می‌شوم. روی تخت سنگی خوابیده است. فقط رنگش پریده. جای گلوله تو سرش را نمی‌بینم. موهای لخت و زیبایی که هیچوقت قدرشان را ندانست چرا که کم پشت بودند، روی سنگ ریخته شده‌اند. همان موهایی که بابا حرص می‌خورد، وقتی فهیم آن‌ها را با طنازی به سویی می‌ریخت. شکمش بخیه خورده. سعی کرده بودند لااقل بچه را نجات دهند. بچه در شکم فهیم مرده بود. فهیم هنوز شورت به تن دارد. سیاه است. مثل همیشه تکه‌ای دستمال کاغذی لای شورتش است. به فهیم آرام به خواب رفته، نزدیک می‌شوم. مرده شور بداخلاق می‌گوید: بهش دست نزن. کراهت داره. اعتنائی به حرف او نمی‌کنم. صورت فهیم را ناز می‌کنم. سرد است. موهایش را ناز می‌کنم. مرده شور می‌گوید: بذار خانم کارمونو بکنیم.

چه بد که به آدم اجازه نمی‌دهند از عزیزش سیر خداحافظی کند. از آن به بعد هم هرگز زمانی کافی برای خداحافظی از خیلی‌ها را نداشتیم.

نماز میت که می‌خوانند، در صف ایستاده‌ام اما در جایی دیگرم.

- یادت باشه هر وقت خواستی برام حلوا بپزی، شیرین باشه. با گره فراوون. سر قبرم هم که اومدی گل بیار. مارگربت.

دسته بزرگی مارگریت می‌خرم. او را که در خاک می‌گذارند. شروع می‌کنم به پرپر کردن گل‌ها بر روی خاکی که به تدریج رویش را می‌گیرد. سرم داد می‌زنند و با خشونت گل‌ها را از دستم می‌گیرند. مرده تنها می‌توانست کفنش را با خودش ببرد. این از خصلت فهیم دور بود. شیک بود. عاشق رستوران‌های شیک، عطر، کفش و ماتیک گران قیمت. از سر به سر گذاشتن پسرها هم خوشش می‌آمد. می‌گفت:

- همیشه پسرا با دخترا بازی می‌کنن، بذار یک دفه‌ام یک دختر این کارو بکنه. چیزهای معمولی را دوست نداشت. دنبال چیزهای نادر و کمیاب بود. شب دوم مرگش، نیمه‌های شب تلفن زنگ زد. نادر بود که از آلمان زنگ می‌زد. دوست روشن‌فکرش. سال‌ها بود که فهیم از او خبر نداشت. انگار به او الهام شده بود.

فهیم عاشقان فراوانی داشت. پر و پا قرص‌ترینشان اسی بود. از زمانی که اسی پا به خانه ما گذاشته بود، سال‌ها می‌گذشت. اول به عنوان دوست فرهاد، و بعد دوست و امین بقیه خانواده. او شده بود عضو ثابت خانواده. تنها کسی که گاهی زمزمه مخالف می‌خواند، بابا بود. تا سال ۵۶. اسی سال‌ها بود که با گروهی مذهبی - سیاسی همکاری می‌کرد. این را کسی جز من نمی‌دانست. من و اسی در خانه بحث می‌کردیم و این به مامان که طرفدار شاه بود، خوش نمی‌آمد. روزی که بین ما بر سر تظاهراتی خیابانی بحث تندی جریان داشت، مامان دخالت کرد و گفت که اجازه نخواهد داد کسی در خانه او چنین حرف‌هایی بزند. رو به اسی کرد و گفت: اینو نمی‌تونم بیرون کنم. برو و دیگه تو این خونه پا نذار.

دو سال بعد، وقتی مامان به دلیل انقلابی بودن اسی و طرفداری‌اش از خمینی به خواستگاری اسی نه گفت و این را هم اضافه کرد که حتا مرده فهیم را روی دوش او نخواهد گذاشت، آسمان به زمین نرسید. اسی عاشق بود و مهربان و پی‌گیر. پول هم داشت. اما هم تیپ فهیم نبود. فهیمه می‌گفت: آخه اما آدم نمی‌تونه توی جمع درش بیاره.

شوهر فهیم خود را پسر خان و دندانپزشک جا زده بود. و وقتی پسر مرد زحمتکش و دندانساز از آب در آمد، فهیم خیلی تو لب شد. اما پای کندن هم نداشت. عشق دوطرفه مامان و فهیم اجازه اذیت کردن مامان را به او نمی‌داد. می‌گفت:

- تو رو نمی‌بخشم که مامان رو این قدر اذیت کردی. مرد پیدا میشه، مادر اما نه. روز عروسی‌اش اما پاها را در یک کفش کرد که نمی‌خواهد. شب قبل با اسی حرف زده بود. قرار و مدار گذاشته بودند. وقتی برای بردنش به مجلس عروسی به خانه‌ی خاله منیر رفتیم. گفت نمی‌آید. من مثل همیشه

یک تنه طرف او را می‌گیرم. چه دعوایا که با مامان و بابا نکرده بودم. وقتی فهیم دیر به خانه می‌آمد و در برابر اعتراض‌های مامان و بابا فقط سرش را پایین می‌انداخت و چیزی نمی‌گفت، این من بودم که دخالت می‌کردم و می‌گفتم: "بچه که نیست که باید زود خونه باشه. دختر بزرگیه. همیشه بالاخره دست از سر او برمی‌داشتند و به من بند می‌کردند: "قاشق نشسته باز خودشو وسط انداخت".

عده دیگری هم از اعضای خانواده بودند که طرف فهیم را بگیرند، اما از ترس لیچارهای مامان چیزی نگفتند. مامان به گریه افتاد که: - آبروم رفت.

برای جلوگیری از ریختن آبروی او، فهیم پذیرفت که به خانه‌ی مصطفی برود. اما بعدا جدا شود. من فهیم را می‌شناختم و می‌دانستم که رفتن همان و ماندن همان. به فهیم گفتم که نرود. دودل شد. چشمان بابا دوباره ریز و غضبناک شد و ناله و نفرین مامان شروع شد. بالاخره گریه‌ی سوزناک مامان واشک‌ها کار خودش را کرد. فهیم که حامله شد، اسی راه بازگشت فهیم را بسته و خودش را فریب خورده یافت. می‌گفت:

- پس قول‌هایی که می‌داد چه شد؟

می‌گفتم: "عشق فهیم به مامان رو دست کم گرفتی".

- براش وکیل گرفتم. پاسپورت گرفتم. شناسنامه گرفتم. بهش گفتم میریم خارج. آبا که از آسیاب افتاد برمی‌گردیم. گفت باشه. رفت دیگه ازش خیری نشد. سر قرار با وکیل هم نیومد.

- خودت رو از این عشق‌ها کن. به زور که نمیشه.

ساعت هفت صبح فهیم مثل همیشه قبل از رفتن سر کار به مامان زنگ می‌زند. دقایقی بعد او و مصطفی در ماشین ژیان نشسته‌اند که سر کار بروند. شیشه‌ها پایین‌اند. با شنیدن بی‌شرفا به سمت صدا بر می‌گردند. گلوله‌ای شلیک می‌شود و فهیم می‌گوید آخ. مصطفی دست دراز می‌کند که اسلحه را بگیرد. در این حیص و بیص گلوله دیگری شلیک می‌شود که بازوی مصطفی را زخمی می‌کند. همسایه‌ها از شنیدن صداها می‌ریزند بیرون و ضارب فرار می‌کند.

ساعتی بعد که همه در بیمارستان هستیم، اسی سراپا سیاه پوشیده به اکبر آقا بقال محله‌مان سلام می‌کند. زنگ خانه‌ی ما را می‌زند. دقایقی منتظر می‌ماند و می‌رود.

در صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ی کیهان می‌نویسند که مجاهدین زن حامله‌ای را ترور کرده‌اند. رادیو بی بی سی هم، همین خبر را اعلام می‌کند.



روز بعد از تولد دو سالگی آرش. ریخت و پاش‌های شب قبل را جمع کرده‌ام و در آشپزخانه مشغول شست و شو هستم. آرش تنها در اتاق مانده است، با هدیه‌های تولدش. وارد اتاق که می‌شوم، او را می‌بینم که چهار زانو روی زمین نشسته و به نقطه‌ای زل زده است. با خنده می‌پرسم:

- داری چیکار می‌کنی؟

آرش بی آن‌که نگاهش را از آن نقطه برگیرد جواب می‌دهد:
- فکر.

گمان کردم اشتباه شنیده‌ام.

- فکر می‌کنی؟ به چی؟

آرش رو به من می‌کند و می‌گوید:

- مگه وقتی تو به چیزی فکر می‌کنی به من می‌گی؟



اواخر پاییز ۶۱. با ژیان مسافركشی، سر کار می‌رویم. در خیابان عباس آباد، پاترول سپاهی جلوی مان می‌پیچد. چهار جوان ریشوی اونیفورم پوش خیابان را با چشم‌هایشان کنترل می‌کنند. دست خودم نیست. با نفرت نگاهشان می‌کنم. هنوز خیلی از چهلم فرزانه نگذشته است. چه می‌کرد مادرش در مراسمی که گرفته بود! همه‌ی آن غذاهای خوشمزه گیلکی، با همه‌ی مخلفاتی که آن زن با سلیقه به رغم کار بیرون هزاران بار با خوشرویی برای مان پخته بود، سر سفره‌هایی بزرگ دست نخورده مانده بود. بر خلاف همیشه کسی میلی به غذا نداشت. مادر فرزانه می‌گفت:

- مجلس عروسی فرزانه است. بخورید.

از من می‌پرسید: چه وظیفه‌ی شرعی در مورد فرزانه اجرا کردن؟ ماموران دادستانی انقلاب این خبر را همراه خبر اعدام، به او داده بودند. صدایم به لرزه می‌افتد. نمی‌گویم که شنیده‌ام قبل از اعدام، دختران باکره را به عقد پاسدارها در می‌آورند، می‌گویم:

- حتما منظور شون غسل و کفن بوده.

هر چهار نفر به ماشین ما زل زده‌اند. وحشت برم می‌دارد با خودم می‌گویم که همین الان نگه‌مان می‌دارند.

چهار مسافر ژیان را جدا جدا بازرسی می‌کنند و از آن‌ها کارت شناسایی می‌خواهند. از من و فرج هم. نسبت‌مان را می‌پرسند و شناسنامه می‌خواهند. داریم. از روزی که در پارک جلوی‌مان را گرفتند و با شک پرس و جو کردند، همیشه شناسنامه‌ها مان همراهمان است. در جستجوی کیف ام، کروکی‌ای پیدا می‌کنند و آن را در می‌آورند. کروکی دقیقی است از آدرس دکتری در جنوب شهر. همین را می‌گویم.

- دکتر فوتی!

- بله پسر ما مدتیہ دچار استفراغ بی‌دلیلہ. هر دکتری بردیم خوب نشده. دوستی این آدرس رو داده و گفته حتما این دکتر خوبش می‌کنه.

کروکی را می‌برند. آدرس محل کار ما را می‌پرسند و می‌گویند تا نیم ساعت دیگر پیش ما خواهند بود. قلبم می‌ریزد. خیلی از "چیزها" را با خود سر کار برده‌ام. کجا باید پنهانشان کنم؟

به شرکت که می‌رسیم، سر و کله‌شان پیدا می‌شود. کروکی را به من پس می‌دهند و می‌روند.



با هیجان و شوق به تلویزیون کوچک سیاه و سفید زل زده بودیم و برای آرش سه ساله تعریف می‌کردیم که :

- نگاه کن، آها این شاهه. این آدم بدی بود. مثل شیر بدجنس تو کارتَن که همه‌ی حیوونای ضعیفو میکشه و می‌خوره. ما بیرونش کردیم.

آرش با چشمانی که هیچ نشانی از تعجب در آن نیست، می‌پرسد:

- چه جوری بیرونش کردین؟

- انقلاب کردیم.

و باز با تفسیر صحنه‌هایی که از تلویزیون پخش می‌شود، برای آرش چرایی و چگونگی انقلاب را با شوری دو چندان تعریف می‌کنیم. آرش که به صفحه‌ی کوچک تلویزیون چشم دوخته، با حوصله به حرف‌های ما گوش می‌دهد. کمی به فکر فرو می‌رود. بعد آرام و معصومانه می‌پرسد:

- چرا الان انقلاب نمی‌کنین؟

ما که انتظار چنین پرسشی را از پسر سه ساله‌مان نداریم، جا می‌خوریم و دست و پای‌مان را گم می‌کنیم. پس از آن‌که لحظاتی در سکوت به همدیگر نگاه می‌کنیم، بالاخره فرج با شرمندگی می‌گوید:

- این بار تو باید انقلاب بکنی.



به میدان آزادی رفته‌ایم تا از آنجا برویم پیش سیروس. به نوشهر. جلو پیکان مسافر کشتی سوار می‌شویم. عقب، یک خانم مسن چادری، یک مرد جوان ریشوکه شبیه پاسدارهاست و مردی میانه سال نشسته‌اند. سال‌های بگیر و ببندهای خیابانی است. خیلی‌ها به تصادف در خیابان‌ها دستگیر شدند.

آرش یک بند سوال می‌کند. این چیه؟ چرا؟
راننده برای استراحت، اتوموبیل را جلوی قهوه‌خانه‌ای نگه می‌دارد. پاهای من و فرج از تنگی جا درد گرفته. باد پایی در می‌کنیم. آرش جلوی قهوه‌خانه می‌دود و بازی می‌کند. ماشین که دوباره حرکت می‌کند، آرش خیال خوابیدن ندارد. دوباره شروع می‌کند به سوال کردن. برای سرگرم کردنش می‌گوییم: بیا شعر بخونیم: خروس زری پیرهن پری... هر کدامان چند بار نقش روباه و خروس را بازی می‌کنیم و می‌خندیم. خانم مسن از بلبل زبانی آرش خوشش آمده و مرتب می‌گوید: ماشاء الله ماشاء الله. آرش هم تشویق شده و هنرنمایی می‌کند. هر چه شعرو سرود بلد است، می‌خواند. من و فرج نگاهی به هم می‌اندازیم. می‌دانیم که آرش بالاخره آن سرود را هم خواهد خواند. باید ذهنش را منحرف کنیم. هی ببین آرش گاو رو. اگه گفتی... گشنهات نیست؟ جیش نداری؟ اما او اعتنایی به حرف‌های ما نمی‌کند. به خانم عقبی نگاه می‌کند و بالاخره می‌خواند:

سر اومد زمستون، شکفته بهارون....
چنان دستپاچه شده‌ایم که دوتایی از هول‌مان نمی‌دانیم چه کنیم. هر کدام چیزی می‌گوییم.

"آرش جون بیا شکلات گاوی".

گل سرخ خورشید باز اومد و... .

نه شکلات تأثیر دارد، نه کتاب داستان که با هزار زحمت از کیف درآورده‌ام.

تفنگ و گل و گندم داره میاره... .

دوتایی مستاصل ساکت شده‌ایم و منتظر واکنش مسافران هستیم. آرش تا به آخر شعر را می‌خواند و به زن نگاه می‌کند. زن می‌پرسد:
- پسر جون این چیزارو کی یادت داده.
آرش با غرور می‌گوید:
- مامان بابام.
- اونا قرآنم بهت یاد دادن؟
- قرآن؟ قرآن دیگه چیه؟
رنگ به روی من و فرج نمانده. زن با غیض به ما نگاه می‌کند. کمی جا به جا می‌شود، چادرش را مرتب می‌کند و می‌گوید:
- از مامان بابات بپرس.
و سر می‌جنباند. دیگر نشانی از رضایت و تحسین در چهره‌اش نیست. راننده و مردان دیگر هم نُج نُجی می‌کنند و چیزی نمی‌گویند.
آرش نگاه پرسش آمیزی به من و فرج می‌اندازد و نگاهی به مسافرانی که عقب نشسته‌اند. خسته شده. از زیر روسری شروع می‌کند با موهایم بازی کردن و کم کم در بغلم خوابش می‌برد. دیگر کسی حرفی نمی‌زند.
من و فرج همچنان نگرانیم که نکند در محل بازرسی بعدی، کسی از سرنشینان ماشین بخواهد به پاسداران چیزی بگوید. بالاخره می‌رسیم. کرایه را می‌دهیم و از راننده و مسافران دیگر خداحافظی می‌کنیم.



تعطیلات عید ۶۳. حامله‌ام و دچار خونریزی شده‌ام. دکتر در مرخصی است و سفارش کرده اگر وضعیت اضطراری پیش آمد به بیمارستان مراجعه کنم. دکتر کشیک پس از معاینه دستور می‌دهد که بستری شوم. دلم نمی‌خواهد. نگران آرش‌ام. به توالی هم که می‌روم، پشت در به انتظارم می‌نشیند. فرج اصرار می‌کند که بستری شوم. بنا بر تشخیص دکتر، خطر هم برای من است و هم برای بچه. مقاومت سودی ندارد. برای بستری شدن اما باید چند هزار تومانی بپردازیم. به اندازه کافی پول همراه نداریم. باید به خانه برگردیم و پول برداریم. مامان و آرش در صندلی عقب ماشین می‌نشینند. شب است و آرش روی پای مامان به خواب رفته است. در خیابان‌ها، بسیج مساجد، پُست‌های گشت گذاشته‌اند. گپ زنان از جلوی چند بسیجی جوان و بچه سال رد می‌شویم. کمی جلوتر صدای چند گلوله به گوش می‌خورد. فرج چنان ترمز می‌کند که نزدیک است سرم به شیشه بخورد. جوانانی که هنوز ریش هم در نیاورده‌اند، از دو طرف بر سرمان می‌ریزند. فرمان ایست داده‌اند و ما نشنیده‌ایم. آرش از خواب پریده و به گریه افتاده. مامان جوش می‌آورد. شیشه را پایین می‌کشد و فحش می‌دهد: - آدم کش‌ها، شما خواهر مادر ندارین؟ این زن حامله رو نمی‌بینین. اگر امشب بچش بیفته خون بچه پای شماست. حواله تون به ابو الفضل.

یکی از بسیجی‌ها از حرف‌های مامان برآشفته می‌شود. با برافروختگی رو به مامان می‌کند که دیگری بازویش را می‌کشد و به کنار می‌کشدش. یکی دیگر می‌گوید:

- تقصیر خودتونه. می‌خواستین و ایسین. خدا رو شکر کنین که برادر اکبر تیرش به خطا رفت.

مامان دوباره ناله و نفرین می‌کند. از کنارشان رد می‌شویم. مرگ از بغل گوش‌مان گذشته است. این حادثه را بهانه می‌کنم و به بیمارستان بر نمی‌گردم. می‌گویم فردا. خونریزی که کم می‌شود، به فرج می‌گویم: صبر می‌کنیم دکتر از سفر برگردد. ماجرا را که برای دکتر تعریف می‌کنم، می‌گوید:

- دکتر فلانی سهامدار بیمارستانه. عیده و تخت‌ها خالی. می‌خواستسته پولی به جیب بزنه.



سال‌های پر حادثه و پر اندوه ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ را با زخم‌هایمان پشت سر داریم. قسر در رفته‌ایم. آرش ۲ سالش تمام شده. فرج به فکر بچه دوم افتاده و می‌گوید بچه تک خوب نیست. آرزوی دیگری هم دارد. دختر. من اما که حاملگی سخت و زایمانی سخت‌تر را پشت سر دارم می‌گویم: - نه، از کجا معلوم که دختر باشه؟

- تو که بعد از تولد آرش بند کرده بودی که یکی دیگه، حالا چی شده؟
- اونموقع فکر می‌کردم تو کشته میشی، دلم می‌خواست از تو دوتا یادگار داشته باشم.

- بابا تو هم چقدر خری. آخه یه زن دست تنها با دو تا بچه چی کار می‌خواستی بکنی؟ خونواده‌ی من بود کمکت کنه یا خونواده خودت؟
از او اصرار و از من انکار. بالاخره راضی می‌شوم و دوران حال به هم خوردن‌ها و فشار خون پایین افتادن‌ها و نفس تنگی‌ها شروع می‌شود. آرش مجبور شده هر روز برایم آب قند درست کند. بارها تا لیوان را به دستم برساند، نصف آب قند را خورده است. فرج به دکتر می‌گوید:
- این بالاخره به جای بچه، کله قند می‌زاد.

چهار مهر ۶۳ قرار دکتر دارم. سر راه، فرج ماشین را کنار پارک ملت نگه می‌دارد و بی‌آن‌که گفته باشم وای بلال، برایم یک بلال می‌خرد. دکتر پس از معاینه می‌گوید:

- برو خونه، یه دوش بگیر و برو بیمارستان.
همان کار را می‌کنم. من به اتاق انتظار زایمان وارد می‌شوم و فرج در سالن انتظار در کنار همراهان زائوهای دیگر می‌نشیند.
در اتاق انتظار زایمان پنج یا شش تخت هست که روی هر یک، زنی درد می‌کشد. یکی مادرش را صدا می‌کند. یکی خدا را. یکی امام رضا را. یکی هم به همه فحش می‌دهد. به او نگفته‌اند زایمان یعنی حالی که او دارد.

دردها می‌آیند و می‌روند. به نظر می‌رسد این بار به سختی دفعه‌ی قبل نباشد. اما بالاخره آن حس کنده شدن خشتی از پایه وجودم، به سراغم

می‌آید. پرستارها از دست آن همه صدا و داد و فریاد خسته شده‌اند. یکی از آن‌ها به زنی که داد می‌زند و یک ریز فحش می‌دهد، با تشر می‌گوید:

- خُبّه خُبّه، مگه نوبرشو آوردی؟

دکتر می‌آید. معاینه‌ام می‌کند و می‌گوید:

- باشو بیا وقتشه.

دستم را می‌گیرد تا به جای دیگری ببردم. پرستاری که داد زده بود،

نگاهش به من مهربان می‌شود و می‌گوید:

- ای وای تو داشتی می‌زاییدی و صدات در نمی‌اومد.

دکتر مغرورانه به پشتم می‌زند و جمله‌ی استالین را در خاکسپاری لنین

تکرار می‌کند:

- ما کمونیستا از سرشت دیگری هستیم.

اما وقتی روی تخت می‌خوابم و از کنده شدن آن خشت فریاد می‌زنم، دکتر

با دلخوری می‌گوید:

- آبرومو که بردی. بیا اینم دختری که می‌خواستی.

درد این بار از جای دیگری شروع می‌شود. آنقدر درد دارم که نمی‌دانم

دکتر بچه را نشانم داده یا نه.

در سالن انتظار، هر بار که زنی می‌زاید، پرستاری همراهش را صدا

می‌کند و خیر سلامتی و جنسیت بچه را می‌دهد و انعام می‌گیرد. فرج را

صدا می‌کنند. لحن پرستار شرمنده است. با لب و لوجه آویزان می‌گوید:

- خانمتون سالمه.

فرج با نگرانی می‌پرسد:

- بچه چی؟

- اونم سالمه ولی دختره.

فرج که آرزوی شنیدن همین را داشته، انعامی هنگفت به پرستار می‌دهد.

پرستار که لابد تا آن زمان در واکنش به خبر دختر بودن بچه، جز شنیدن

غرولند تجربه‌ی دیگری نداشته، حاج و واج پول را می‌گیرد و بی کلامی

در اتاق را می‌بندد. حاضرین در سالن که بیشترشان زن هستند با دلسوزی

به فرج نگاه می‌کنند و می‌گویند:

- عیب نداره آقا ایشالله بچه‌ی بعدی پسره.

فرج با رضایت و اطمینان خاطر می‌گوید که پسرش در خانه است. آن‌ها

حرفش را نشنیده می‌گیرند و دوباره با همدردی می‌گویند:

- غصه نخورین. خدا رو شکرکه بچه سالمه.

زمان جنگ است و تخت خالی در بیمارستان وجود ندارد. با آن‌که در

بیمارستان خصوصی طوس هستم تا صبح باید با آن حال خراب روی

برانکارد بخوابم. از درد خوابم نمی‌برد. مرفین تزریق کرده‌اند. اما هنوز چیزی از دردم کم نشده. زن دیگری که او هم بی‌تخت مانده می‌گوید: اینا پس دردند.

از پشتِ پرده‌ی کرکره، رسیدن صبح را انتظار می‌کشم. با همان کندی از سیاهی شب کم می‌شود که از درد. صبح به اتاق دو تخته‌ای منتقل می‌شوم. زنی که بار و بنه‌اش را جمع کرده و در حال رفتن از اتاق است می‌پرسد:
- چی زاییدی؟

- دختر.

غم‌گنانه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- خدا به دادت برسه.

جان و رمق جواب دادن ندارم. زن روی تختِ بغلی هم لب‌ورچیده. او هم دختر زاییده. دکتر برای معاینه می‌آید. دوباره مرفین تزریق می‌کنند. دردی که می‌کشم بی‌امان است. بچه را روی تخت روان کوچکی می‌آورند. بر بازوی راست خوابیده است. بازو و پشتش پر از موهای بلند و سیاه ست. مثل موهای سرش. مامان می‌گوید:

- چه قد مو داره. دوره‌ی آخر زمونه، نگا بچه‌ی دو روزه و پیریگ و پیریگ منو نگا می‌کنه.

جانی برای بغل کردن و شیر دادنش ندارم. از پرستار می‌خواهم که بچه را ببرد. زن خوابیده بر تخت بغلی رویش را برمی‌گرداند.



آزیر قرمز که به صدا در می‌آید فقط می‌خواهم به اطاق بچه‌ها بروم. عادت شده. تابستان، شب‌ها از تهران خارج می‌شدیم و همراه بسیاری دیگر کنار جاده‌ها می‌خوابیدیم. چندین بار هم به شمال رفتیم. فرج من و بچه‌ها را در هتل پرنده در بندر انزلی سکنا می‌دهد و به تهران برمی‌گردد. دوری و بی‌خبری، اما دیوانه کننده است. هر روز باید بارها به تهران زنگ بزنم و سراغ همه را بگیرم. مامان و بابا از جایشان تکان نمی‌خورند و رضا به رضای خدا دارند. اگر قرار است اجلسان با بمب و موشک سررسد، پس باید منتظر مرگ ماند.

شهر اما خالی است. شبی که از خانه‌ی مامان برمی‌گردیم، تعداد خانه‌هایی که چراغشان روشن است، قابل شمارش است. شهر بزرگ خالی و هم ایجاد می‌کند. اضطراب و دلشوره اما بدتر از ترس است. دیگر زیر بار دوری نمی‌روم. چند صبحی هم در خانه‌ی امین طاهری در مجموعه‌ی بتونی آپادانا، سکنا می‌کنیم. خانه‌ام را می‌خواهم.

هنوز در اتاق نشیمن هستم که صدای کر کننده‌ای می‌آید. در چوبی آپارتمان ما اول شکم می‌دهد و بعد با صدا از هم باز می‌شود. شکسته شده است. در را رها کرده و پیش بچه‌ها می‌روم و بغلشان می‌کنم. سعی کرده‌ایم ترس‌مان را به بچه‌ها منتقل نکنیم. هرگز اما سر و صدا انقدر نزدیک نبوده. چشمان بچه‌ها نگران است. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنیم. مردم به طرف خیابان امیرآباد می‌دوند. یکی داد می‌زند:

- افتاده بیمارستان شریعتی.

دیگری می‌گوید:

- نه، دانشگاه رو زدند.

بچه‌ها ساکت‌اند و حرکتی نمی‌کنند و بر خلاف همیشه کنج‌کاوای به خرج نمی‌دهند. می‌بوسمشان و می‌گویم: تمام شد. صاحبخانه مان، خانم عظیمی از در باز داخل می‌شود. می‌گوید: سقفِ اتاق رو پشت بوم ریخته.

در دل می‌گویم: از بس خونه زپر تیه.

- کجا رو زدن؟

او هم دقیق نمی‌داند.

فرج بالاخره خودش را می‌رساند. در خیابان شنیده که امیر آباد را زده‌اند. نفهمیده چطور خود را از آن ترافیک رها نموده و به خانه رسانده. می‌گوید: - مردم از ترس. هر چی از میدان انقلاب بالاتر می‌رومدم بیشتر می‌ترسیدم. موشک در زمین خیس و گلی بیمارستان شریعتی افتاده بود ولی عمل نکرده بود. اجل ما هنوز نرسیده بود.



اول خرداد ۶۵. درد کلیه‌ی فرج دوباره شروع شده. این بار دیگر جراحی حتمی است. یک بار هم سال ۵۹ برای جراحی در بیمارستان خوابید. روز قبل از عمل، با مادرش به بیمارستان رفتیم. در سالن انتظار نشسته بودیم که فرج، سعید سلطان پور را می‌بیند. او هم با مادرش آمده. فرج و سلطان پور با هم گپ می‌زنند و من و مامان فرج با مادرش. از پسر دیگرش که به اکثریت پیوسته، حسابی دلخور است. می‌گوید: بهش گفتم دیگه خونه‌ام نیاد.

مامان فرج شب تا صبح نماز می‌خواند و برای پسرش دعا می‌کند. من که نماز خواندن او را پیشتر ندیده بودم، می‌پرسم:
- چی شده مسلمون شدی؟

- کاکو جونی هیچی نگو، بچم مریض خونه ست.
فردا که دوباره با دست پر برای ملاقات می‌رویم، فرج را می‌بینیم که آماده و لباس پوشیده، جلوی در بیمارستان منتظر ماست. تا ما را می‌بیند، جستی از خوشحالی می‌زند. می‌گوید:

- هیچی نگو. سعید راست میگه چه موقع بیمارستان خوابیدنه؟
- آخه همیشه که شب و نصفه شب در خونه آمبول زن رفت. جوابی نمی‌دهد و می‌پرسد:

- حالا چی برا مریض آورده بودین.



آخر خرداد ۶۵. این بار اما جراحی قطعی ست. هر روز بچه‌ها را پیش مامان می‌گذارم و از صبح به بیمارستان می‌روم. بهار یک سال و نیمه است و آرش پنج سال دارد. یکی از روزها مامان با رنگی پریده می‌گوید: امروز نزدیک بود مادام کوری تون از کف بره. حواس انشتنتون بهش نبود. چه می‌کردم با شیرازی‌ها. لابد برام گیس نمی‌داشتن. مامان بهار را می‌خوایاند و مشغول کار خانه می‌شود. خانه‌ی مامان در طبقه همکف است. او عادت دارد وقتی جارو و گردگیری می‌کند، در آپارتمان را باز بگذارد تا خاک‌های بلند شده از خانه بروند بیرون. به آرش می‌سپارد که مواظب بهار باشد. آرش با پسر فریبا، علی بازی می‌کرده. مامان هر از گاهی برای سرکشی، در اتاق را باز می‌کند. همه چیز رو به راه بوده. بهار خوابیده بود و آن دو هم مشغول بازی بودند. حدود ساعت یک فرهاد به خانه می‌آید. اتوموبیلش را پارک می‌کرد که مردی، بچه به بغل به او نزدیک می‌شود. از فرهاد می‌پرسد: آقا شما مال این محله‌این - بله.

- این بچه رو می‌شناسین؟ دو ساعت تمام دارم پالیزی رو کوچه به کوچه می‌گردم. این‌جا دیگه آخرین کوچه است. آگه فامیلش پیدا نشد می‌پرمش کلانتری. صورت بچه خاکی و سیاه است. فقط اشک‌ها در سپاهی‌ها خطی باز کرده‌اند. در یک دست بچه بستنی و در دست دیگرش بیسکویت است. فرهاد با تشکر بهار را از مرد نیکوکار می‌گیرد و به خانه می‌برد. آرش که به دنیا آمد، جای تمام امیدهای بریاد رفته و تمام ساعت‌های فراغت‌مان را پر کرد. برایش شعر و قصه می‌خواندیم و چیز یادش می‌دادیم. به این ترتیب بود که وقتی بهار به دنیا آمد، آرش می‌توانست بنویسد، بخواند و ریاضی را تا کسر بداند. به جای هر چیز، کتاب در دست داشت. مامان به من ایراد می‌گرفت که: همش دنبال کون این سه تایی. یه وقت چشم وا می‌کنی که خیلی دیره. منو نگا کن. بشه آینه عبرتت. حالا مگه چی می‌خوای از این بچه بسازی، انیشتن؟ با خنده می‌گفتم: آره.

- لابد اون یکی‌ام مادام کوریه.
به این ترتیب برای مامان، اسم بچه‌های من به انشتین و مادام کوری تبدیل شد.



نزدیک عید است وصحبت خرید لباس و کفش عید برای بچه‌ها. بهار چهار ساله پاهایش را در یک کفش کرده و از من کفش پاشنه بلند "تقی" می‌خواهد. به نظر دوستی این واکنش به ساده پوشی من است. فرج اما معتقد است که دختر ما تحت تاثیر دختر صاحبخانه قرار گرفته و عروسی‌اش. فرشته چند ماه پیش با مردی که در لندن زندگی می‌کند، ازدواج کرد. سرعقد به جای داماد عکس‌اش را گذاشتند و "بله" را تلفنی از او گرفتند. مجلس عقد و عروسی فرشته برای ما غافلگیر کننده بود. فرشته‌ای که ما هرگز بی‌روسری ندیده بودیم، با لباس عروسی یقه باز و سر "بی‌حجاب"، در مجلس مردانه - زنانه آتشی به پا کرد. او نه تنها عروس که گرداننده‌ی عروسی هم بود. جواهراتی را که هدیه می‌گرفت به همه نشان می‌داد و با عشوه و طنزای تشکر می‌کرد. هر چه این ازدواج از راه دور که بعدها "عروس پستی" نامیده شد، برای ما غریب بود، برای بهار که در عمرش چنین چیزی ندیده بود، هیجان انگیز بود. مخصوصا لباس سفید عروس و یک بزرگ چند طبقه اش.

برای من انگیزه و دلیل تمایل بهار به کفش "تقی" اهمیتی ندارد. مهم این است که چگونه از خر شیطان پایین بیاورمش. چندین بار برای خرید کفش رفته‌ایم و هر بار دست خالی برگشته‌ایم. بهار به حرف من اعتنائی ندارد و فکر نمی‌کند که کفش پاشنه بلند، مناسب سن او نیست. کاری به سلیقه من و کفش‌هایی که نشانش می‌دهم هم ندارد. انگشت روی کفش‌هایی می‌گذارد که اگر هم بمیرم حاضر به خریدشان نیستم. وقتی با ملایمت می‌گویم: بهار جون این که خیلی زشته! نه اعتراض و بداخلاقی می‌کند، نه مثل همسن و سال‌هایش پاهایش را به زمین می‌کوبد. از کنار ویتترین مغازه می‌گذرد و با یک جمله دهانم را می‌بندد:

- هر کس یه سلیقه‌ای داره!

اولین بار که این جمله را از دهانش شنیدم، نزدیک بود شاخ در بیاوردم. جل الخالق! چه حرف‌ها می‌زنه این بچه! چندی پیش هم وقتی از آرش پرسیده بودیم که کجا دلش می‌خواهد سفر کند و از بهار نپرسیده بودیم، گفته بود:

- مام که برگ چغندریم!
جستجوی ما ادامه دارد. به هر مغازه که وارد می‌شویم، می‌پرسم :
- ببخشید آقا، کفش بچه گونه‌ای دارید که پاشنه نداشته باشه اما تق تق کنه؟
اغلب باعث خنده‌ی فروشنده‌ها می‌شویم. اما نه بهار کوتاه می‌آید، نه من.
فرج می‌گوید: خب بابا بخر، بچه و خودتو خلاص کن.
- حاضری دخترت کفش پاشنه صناری حاجی بازاری ببوشه و جلوت راه
بره؟

- خب مگه خودش نمی‌گه؛ هر کس یه سلیقه‌ای داره.
سرانجام در مغازه‌ای در خیابان ولی عصر، کفش ورنی سیاه و
بی‌پاشنه‌ای پیدا می‌کنیم با یک پاپیون خوشگل که وقتی بهار با آن‌ها راه
می‌رود " تق تق " صدا می‌کند.



اوایل تابستان ۶۷. سالروز اعدام بهمن راد مریخی است و ما در لاهیجان هستیم. نسترن و اکبر هم هستند.

بنا به گفته‌ی فرج، بهمن که بچه‌ها پیل آقا صدایش می‌کنند، از محبوب ترین زندانی‌های زندان شاه بود:

- به تبعید که می‌رفتی و بسته اتو که باز می‌کردی، همه چیزتوش بود. از سوزن و نخ گرفته تا پول. پیل آقا فکر همه چیزو کرده بود. پیل آقا مادر ما بود.

پیل آقا مرد خوبی بود و به فکر همه چیز بود. دستگیری اش را که نزدیک می‌بیند، انبار خانه را پر از مواد غذایی فاسد نشدنی می‌کند. تا حد امکان همه جا با زنش اشرف و دخترش مهرنوش می‌رود و دمی تنهایشان نمی‌گذارد. می‌داند که جدایی ابدی نزدیک است. به خانه‌شان که وارد می‌شدی، دلغشه می‌گرفتی. تمام وسایلی که مسئولان زندان به اشرف پس داده بودند، به دیوار آویخته شده بود. شلوار، پیراهن، ساعت. آن شلوار و پیراهن تهی از کالبدی انسانی، همیشه صحنه‌ی اعدام را به یاد می‌آورد و تنم را می‌لرزاند. بیخود نبود که همیشه حمید در حیاط می‌ماند و وارد اتاق نمی‌شد.

بر سر مزاریم. اشرف، روی سنگ مزار آینده‌اش نشسته. قبر را از حالا کنار مزار همسرش خریده. کمی دورتر خواهر اشرف در میان دو پسرش که مثل دوقلو می‌مانند، ایستاده است. درمانده، هراسان و نگران است. حواس و نگاهش هر جا هست، آنجا نیست. مدتی است که خبری از شوهر مجاهد زندانی‌اش ندارد. اجازه ملاقات نداده‌اند. لباس و غذا و پول هم برای زندانی نگرفته‌اند. قیافه آن زن در مغزم ثبت می‌شود. شوهر او هم اعدام شد.



۱۴ خرداد ۶۸. هفت صبح تلفن زنگ می‌زند. امین است. می‌گوید: "تمام شد" وگوشی را می‌گذارد. فرج را از خواب بیدار می‌کنم و می‌گویم: خمینی مُرد.

ساعت نُه برای خرید به خیابان می‌روم. خیابان شلوغ امیرآباد، جنب و جوش هر روزه را ندارد. پرندۀ پر نمی‌زند. صف نانوایی بربری اما شلوغ است. آدم‌ها در سکوت به هم نگاه می‌کنند. شهر در انتظار واقعه‌ای است. بقالی امیر مثل همیشه جا برای سوزن انداختن ندارد. کنار در، منتظر می‌مانم. خانمی با ماتیک قرمز به صف منتظرین می‌پیوندد. با خنده و صدایی بلند به تک تک حاضرین در مغازه سلام می‌دهد و در صف جا خوش می‌کند.

سیروس و فرج با ماشین در خیابان‌ها چرخ می‌زنند. بالا و پایین شهر را زیرپا می‌گذارند. همه جا سوت و کور است، جز صف نانوایی‌ها. کمال از سرکار زنگ می‌زند و ما را برای شب به خانه‌اش دعوت می‌کند. سیمین که میزبان قابلی است، مثل همیشه برای خرید شیرینی می‌رود. تمام شیرینی‌های سر راه، از محل کار تا خانه را سر زده است و جایی شیرینی نیافته است. تخم هر چه شیرینی است را ملخ خورده. فردا اما مناطقی در شهر شلوغ می‌شوند. در تجریش، زنان خشمگین حزب الله، دختر دختر خاله را که بی‌خبر از همه جا برای مهمانی‌اش خرید کرده است، از ماشین بیرون می‌کشند. او را به باد کتک می‌گیرند و همه‌ی میوه‌ها و سبزی‌ها و گوشت‌هایش را له می‌کنند. خوشحال است که نکشندش.



امید قریب را هرگز ندیدم. اما آنقدر از او شنیده‌ام که اگر روزی می‌شد ببینمش، حتما می‌شناختمش. درست مثل بهرام قبادی. شبی که با فرج به خانه‌مان آمد، پیش از آن‌که به من معرفی شود، شناختمش. با وجود آن‌که توری خانم، مادر امید همسن مامان بود، اما رابطه‌ی من با او دوستانه بود. اوایل آشنایی می‌گفت:

- وقتی امید از زندان دراومد، یه زن براش می‌گیرم مثل تو. عروسی‌اش را هم مثل عروسی شماها برگزار می‌کنم.

آرش کوچولو که در خانه‌شان می‌دوید، یا بلبل زبانی می‌کرد و سوال‌های گنده‌تر از سنش پیش می‌کشید، توری خانم می‌گفت: انگار امید که کوچولو شده و داره این‌جا می‌دوه.

امید در ۲۴ سالگی دکترای فلسفه‌اش را با آلتوسر گذرانده بود. نابغه‌ای بود که با موج دستگیری‌ها و کشتارهای سال ۶۰ اعدام می‌شود. به خانواده‌اش می‌گویند که به خاطر آن‌که سیگار وینستون می‌کشد و مهمل می‌بافد، اعدام شده است. به اعتقاد فرج هوشیاری، تیزهوشی و دانش امید فراتر از قابلیت‌های آن زمان سازمان‌های سیاسی چپ ایران بود. امید، در فصل نامه *اندیشه* مطالب تئوریک می‌نوشت و ترجمه می‌کرد. فرج آن جا با او آشنا شده بود. می‌گفت که امید اعتقادی به فعالیت سیاسی تشکیلاتی نداشت. او معتقد به تشکیل محفل‌های کوچک فرهنگی و در درجه نخست نقد خود بود. به نظر او هیچ گروه سیاسی به راستی دست چپ در ایران وجود نداشت. امید به دلیل دادن گزارش و تحلیلی از نیروها و مسایل سیاسی ایران برای یکی از دوستان اروپایی‌اش که عضو هیات بین‌المللی حل مساله گروگان‌ها بود، دستگیر شد. این هیات مهمان رسمی دولت ایران بود. اما با این حال به هنگام ترک ایران وسایلشان بازرسی می‌شود و گزارش امید پیدا.

امید با وجود آن‌که به هیچ یک از گروه‌های سیاسی تعلق نداشته، نماینده زندانیان سیاسی شده بود.

۲۵ فروردین سال ۶۰ نام امید قریب به عنوان یکی از نمایندگان زندانیان سیاسی در روزنامه کیهان آمد:

"... با عده‌ای از افراد مجاهدین خلق به گفت و گو نشستیم و خواستیم تا نماینده‌ای را برای صحبت با ما انتخاب کنند. یکی از آنان گفت: ما شخصی به نام امید قریب که عضو سازمان پیکار است جهت طرح مسایل صنفی به مسئولان معرفی کرده‌ایم، ولی اگر شما هم می‌خواهید با ما گفت و گو کنید، باید بدون حضور پاسدار بند آمده، تا حرف‌های ما را بشنوید. او گفت در غیر این صورت آن‌ها حرفی را نخواهند زد. وقتی گفتیم نماینده‌ای را انتخاب کنند، گفتند: ما به تنهایی صحبت نمی‌کنیم و به شرطی با شما گفت و گو می‌کنیم که همه ما با هم باشیم. چون حاضر به انتخاب نماینده‌ای از میان خود نشدند، با آنان خداحافظی کردیم. در این بازدید متوجه شدیم که هواداران مجاهدین خلق، افراد کومله، دموکرات و پیکار همگی بالاتفاق یک نماینده از اعضای پیکار را برای خود برگزیده‌اند و این شخص در واقع سخنگوی آنان بود.

در حیات زندان به یک زندانی برخوردیم که با ما به درد دل پرداخت. بعد از آن به قسمت آسایشگاه نگهبانان آمدیم تا با نمایندگان زندانیان در آنجا به گفت و گو بنشینیم. جالب این بود که آقای امید قریب در ابتدای این نشست گفت: من با حضور پاسداران و مسئولین زندان حاضر به گفت و گو نیستم و وقتی به او اطمینان داده شد که این عده بیرون می‌روند، گفت: من تنها در داخل بند و در کنار دیگر زندانیان با شما صحبت خواهم کرد. پس از بیان این مطلب از ما جدا شد و رفت."

روزی که بر سر مزار امید بودیم، توری خانم گفت که باورش نمی‌شود که امید مرده. او به امید روزی بود که امید مثل خیلی وقت‌ها بی‌خبر به خانه برگردد. توری خانم می‌گفت:

- وقتی در ۱۶ سالگی شعرهای بودار گفت و در مدرسه‌ی دارالفنون عکس شاه رو پایین آورد، تصمیم گرفتیم جانش را در ببریم.

مادر متخصص تعلیم و تربیت بود و پدر سابقه سیاسی داشت و متخصص کشاورزی بود. آن‌ها به امید آن که فرزند نابغه‌شان به سرنوشت بسیاری از روشنفکران برجسته جهان سومی دچار نشود، او را در نوجوانی به پاریس می‌فرستند.

هر وقت خانه‌شان بودیم، توری خانم با دیدن آرش به ذوق می‌آمد، شروع می‌کرد به دادن توصیه‌های آموزشی و تربیتی به درد خور.

میز و صندلی‌های نهارخوری‌اش را که امید سال‌ها بر روی آن نشسته، غذا خورده و درس خوانده بود، به ما داد. نیز چرتکه‌ای را که امید با آن جمع یاد گرفته بود. توری خانم با دیدن آرش تازه می‌شد. روزی که برای

کمک به برگزاری سالگرد مرگ امید به خانه‌شان رفته بودم، گفت: ول کن کارا انجام میشه. بذار بهت بگم. . .
و دوباره شروع کرد به گفتن از راه و روش برخورد با بچه‌هایی از نوع امید و آرش. همانطور که با شوق راه می‌رفت و حرف می‌زد، ناگهان نشست. غمی سنگین صورتش را گرفت:
- ول کن. همه کارا رو می‌کنی، اما اتفاقی می‌افته که تو برای مقابله باهاشون هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. من همه کاری کردم تا بلایی که ازش می‌ترسیدم بر سر امید نیاد. فقط یک چیز یادت باشه. اگر بتونی کاری بکنی که اون بفهمه وقتی تمام درای دنیا روش بسته است، در خونه‌ی تو به روش بازه، تو بُرده‌ای. بقیه رو فراموش کن. با بچه‌ات عشق کن و ازش لذت ببرو بهش عشق و لذت بده. هیچوقت معلوم نیست چی پیش بیاد.
توصیه‌ی توری خانم یکی از مهمترین سرمشق‌های زندگی‌ام شد.



خانه‌ی ما در تابستان جزیره لختی‌هاست. البته وقتی تنها هستیم. بچه‌ها اما همیشه لخت هستند. یکی از اولین درس‌هایی که دوستی به ما داد، این بود که نباید از آلت تناسلی بچه تابو بسازیم. او که دکترای تعلیم و تربیت داشت معتقد بود که اگر با آلت تناسلی بچه، برخوردی مثلا همچون انگشت دست او داشته باشیم، از بسیاری از عقده‌ها رها خواهد شد. به همین دلیل در همه‌ی عکس‌های کودکی بهار که دامن یا پیراهن پوشیده، شورتش پیداست. نه خانواده من و نه خانواده فرج، جرات اعتراض ندارند.

بهار چهار ساله است. زرین همسر مصطفی دوست فرج و رئیس سابق من، پیراهن تابستانی زیبایی برایش سوغاتی آورده. همسر یکی از بچه‌های سیاسی سابق خانه‌مان آمده است. وقتی بهار را با آن پیراهن کوتاه می‌بیند، با طعنه می‌گوید:

- به به دختر آقای سرکوهی را ببین.

بهار هشت یا نه ساله است. از دوچرخه سواری آمده است. با شگفتی تعریف می‌کند که مردی به او گفته: خجالت بکش. و او نمی‌داند که از چه چیز باید خجالت بکشد. می‌گویم: برای این‌که با دامن کوتاه دوچرخه سواری کردی و شورتت پیدا بوده. بعد هم توضیح می‌دهم که: عده‌ی زیادی این حالت را نمی‌پسندند. حتی برای دختر بچه‌ای به سن تو. بهار اما هنوز متوجه نشده و دلخور است. چند روز بعد به مغازه‌ی میوه فروشی می‌رویم. بهار پیراهن رکابی کوتاهی پوشیده است. میوه فروش به بهار می‌گوید: دختر خانم سرما نخوری.

به قد و قواره بهار نگاه می‌کنم و با حرص به مرد نگاه می‌کنم. بهار جواب می‌دهد:

- تو این گرما؟

از میوه فروشی که بیرون می‌آییم، بهار می‌گوید:

- چه قدر این آقاهه خنگه. به من میگه سرما نخوری.

- نه مادر طعنه می‌زنه. منظورش اینه که لباست باز و کوتاهه.

بهار باز هم متوجه موضوع نمی‌شود. به فرج می‌گویم: می‌ترسم دوگانگی تربیت خانه و بیرون کار دست‌مان بدهد.

بهار کلاس چهارم است و در مسابقات شنای مدارس شرکت کرده. در رخت کن، جلوی همه مایویش را در آورده و لخت شده. ناگهان همه بچه‌ها گفته‌اند: واه واه چه بی‌حیا!
معلم ورزش سرش داد کشیده که : دختر نجیب جلوی همه لخت نمی‌شه.
بهار خجالت کشیده و به گریه افتاده.
مادر بزرگ شیرازی که خانه‌مان می‌آید، بهار دیگر جلوی او لخت نمی‌گردد.



ضیاء خانم مادر فرج، زن بی‌سواد فوق العاده باهوشی بود و دل زنده‌ترین آدمی که در عمرم دیده‌ام. هر بار که شیراز می‌رفتیم، خیلی از وسایلش را نو کرده بود. اهل گردش بود و خوشی. یک بار که از صبح به دشت ارژنگ شیراز رفته بودیم و خسته برمی‌گشتیم، هوس چای کرد. فرج گفت که آب نداریم. رودخانه را نشان داد و گفت:

- این همه آب

گفتم "آب گله". جواب داد:

- کاکو جونی من می‌خورم.

او یکی از مادران محبوب و مورد احترام زندانیان زندان شاه بود. غصه‌هایی که خورده بود، در به دری‌هایی که در شهرهای تبریز و تهران و زاهدان کشیده بود و سیلی‌هایی که در زندان‌ها خورده بود، فراموش نمی‌کرد.

- الاهی دستش بشکنه سرهنگ قهرمانی. همچی زد تو گوشم که سرم پر خورد. اما سگشون به از اینا بود. ما حرمت و احترام داشتیم.

خفت‌هایی که بهشان داده بود، کلاه‌هایی که سرشان گذاشته بود و قوانینی را که شکسته بود، با افتخار تعریف می‌کرد:

- وقتی گرفتم، گفتم به من چه کاکو. علم غیب که ندارم. یکی تو خیابون گفت: مادر میری زندان. گفتم، ها. گفت: نذر کردم برا زندونی‌ها کفش

بخرم، می‌بری؟ گفتم، ها. خب کاکو چه می‌دونستم توش اعلامیه ست.

و ریز می‌خندید.

نامزدهای زندانی‌ها را که اجازه ملاقات نداشتند، به اسم دخترهای خودش جا می‌زد و به ملاقات می‌برد و خانه‌اش در شیراز محل اسکان بسیاری از خانواده‌های زندانی‌های شهرهای دیگر بود.

- کاکو یه دیگ گنده باقالا پلو می‌بردم دم زندون. می‌گفتم عیده بچم باید باقالا پلو بخوره. می‌گفتن باز ننه‌ی فرج اومد. می‌رفتن، می‌پومدن، شور می‌کردن، ظهر می‌شد. می‌گفتن باشه. آخه اما بچت که یه دیگ غذا نمی‌خوره. می‌گفتم آخه این زبون بسته‌ها که دور از وطن چی. فقط نیگا کنن؟! انقدر دم زندون می‌شستم، تا اجازه می‌گرفتم. بعد تازه دوغم

می‌بردم. سالی یه بار که اجازه دارن دوغ بخورن. می‌رفتن، می‌یومدن تا بالاخره دوغ می‌فرستادم تو. تازه نوبت ماچ کردنشون می‌شد. خب کاکو نمی‌بایست سالی یه بار بچمو ماچ کنم؟ خب بقیه م که بی‌زبونا مادر و خواهر و کاکوشون که نبود ماچشون کنه.

ریز می‌خندید.

- اونوقت همشونو ماچ می‌کردم.

سال‌های ۵۶ و ۵۷ یکی از سخنران‌های اصلی دانشگاه شیراز بود. کمال لیچار گو می‌گفت :

- قلم دوشم که بودی خوب خودتوبهم می‌مالیدی.

- وا کاکو خدا مرگم بده.

ریز می‌خندید.

دلش که می‌گرفت فائز دشتستانی می‌خواند و چه سوزناک.

به سوئد که برای دیدن علی پسرش رفته بود، دوستانی سوئدی پیدا کرده بود. آن‌ها پس از بازگشتش برایش نامه می‌نوشتند و کارت می‌فرستادند.

می‌پرسیدم:

- چطور باهاشون حرف می‌زدی؟

- دلم که سر می‌رفت. صندلی می‌داشتم تو خیابون. فلاکس چایی هم با خودوم می‌بردم. بعدا اونام اومدن. چای و قهوه درست می‌کردم. می‌گفتم: تی، کافی. اونا سر تکون می‌دادن و بعدا کیک و شیرینی می‌آوردن. عکس بچه‌هامو و نوه‌هامو بشون نشون می‌دادم. اونام عکس بچه‌هاشونو نشون می‌دادن. دوست شدیم.

اهالی آن منطقه در آن شهر دانشجویی کوچک همچنان پس از بازگشت او سنت نشستن دورهم در خیابان را حفظ کردند و این ماجرا دست مایه‌ی گزارشی در روزنامه محلی آن شهر شد.

ضیاء خانم اما مادر شوهری "کرمو" بود. در فرهنگ او، مادر شوهر که شدی باید همانطور می‌بودی. غصه دخترانش اقدس و نسرین را می‌خورد که مادرشوهرهای بدجنسی داشتند، اما سرزنششان نمی‌کرد. چرخ روزگار باید آنگونه می‌چرخید که قرار بود. برطبیعت ضیاء خانم.



یک روز پنجشنبه بعد از ظهر. بهار را در کلاس نقاشی می‌گذارم و به خانه برمی‌گردم. از خانه‌ی خانم شاندیز در خیابان کاخ تا خانه‌ی خودمان در امیرآباد را پیاده می‌روم. مثل بیشتر وقت‌ها سرم پایین است و در فکرم. موزه‌ی هنرهای معاصر مرا یاد خیلی چیزها در زمان‌های مختلف می‌اندازد. به مجسمه‌ی زیبایی رو به روی موزه، اثر هنری مور که می‌رسم، خود به خود سرم بالا می‌رود. مرد جوانی از رو به رو می‌آید. موهای آشفته‌اش ریخته روی شانه‌ها. پوشه‌ی بزرگ جای نقاشی در دست دارد. چیزی در چشمان و نگاهش هست که نمی‌توانم از شان چشم بردارم. مسحور نگاهش می‌کنم تا از جلوی‌ام می‌گذرد. آنقدر از پشت سر او را نگاه می‌کنم تا دور می‌شود.

تا خانه نمی‌توانم به هیچ چیز دیگری جز نگاه مرد جوان فکر کنم. کلید را که می‌اندازم در قفل نیست. فرج خانه است. می‌گویم:

- اگر بدونی چه چشمایی دیدم. یه سوالی توشون بود که انگار کسی نمی‌تونست جوابشو پیدا کنه.

می‌گوید: اول سلام. حالا بگو چی دیدی.

تعریف می‌کنم. از جلویم رد می‌شود و می‌پرسد:

- حالا شماره تلفنش رو گرفتی؟

سوال غریبی بود. متعجب می‌پرسم:

- چرا باید شماره شو می‌گرفتم؟

- اگر من کسی رو می‌دیدم که انقدر چشاش مشغول می‌کرد که از در نیومده شروع به تعریف از اونا بکنم، یک لحظه‌ام صبر نمی‌کردم.

بالاخره باید راز اون چشارو پیدا می‌کردم.

- من اما اصلا به این فکر نکردم.

- از بس که خری

و به توالت می‌رود.



بهار کلاس چهارم است. اسفند است و بچه‌ها مشغول امتحانات ثلث دوم هستند. به حسین آقا گفته‌ام که برای خانه - تکانی بیاید. از ساعت هشت مشغول کار است. از بابا هم خواهش کرده‌ام که تا وقتی سر کارم، خانه باشد. ساعت ۱۲ از دفتر آدینه بیرون می‌آیم. فرج می‌گوید:

- امروز روز صفحه بندیه. زنگ نزن. هر کسی هم کار داشت، بگو بعدا زنگ می‌زنم.

به خانه که می‌روم، حسین آقا مشغول تمیز کردن پنجره‌ی اتاق بچه‌هاست. بابا روی کاناپه نشسته. آرش در اتاق خودشان است. بهار مثل خیلی از مواقع دارد بارفیکس می‌زند. اما به شیوه خودش. از ته سالن می‌دود، روی صندلی که سر راه گذاشته می‌پرد، بارفیکس را که به چهارچوب اتاقشان وصل شده می‌گیرد و دست آخر روی میز شیشه‌ای اتاقشان فرود می‌آید. هزار بار گفته‌ام که مواظب باشد. برای هزار و یکمین بار هم می‌گویم.

به آشپزخانه می‌روم تا غذایی را که دیشب برای امروز پخته‌ام، گرم کنم. چیزی می‌گوید، دام و خانه می‌لرزد. حسین آقا داد می‌زند: فریده خانم. بهار دراز به دراز زیر بارفیکس و چهار چوب در اتاقشان افتاده. بغلش می‌کنم. می‌گوید: بذار بخوابم. تمام تنش را کنترل می‌کنم. سرش را هم همه جایش سالم است و آسیبی ندیده. به خانه‌ی دکتر پارسا زنگ می‌زنم. شهین می‌گوید:

- امروز روز عمل خسرو. بیرش بیمارستان. فقط نذار بخوابه. با ماشین بابا به سمت بیمارستان می‌رویم. بهار فقط می‌گوید: بذار بخوابم. دلم می‌آید و آرام به صورتش سیلی می‌زنم. نخواب بهار، خواب از امیرآباد تا به خیابان شریعتی برسیم، دلم هزار راه می‌رود. به بیمارستان می‌رسیم. منتظر بابا نمی‌شوم که ماشینش را پارک کند. از اطلاعات بیمارستان سراغ دکتر پارسا را می‌گیرم. مشغول جراحی است. می‌گویند باید به بخش اورژانس برویم. بخش پر از بیمار بد حالت از بهار است. یکی از نردبام افتاده. از گوش دختر بچه‌ای که از بالکن طبقه‌ی سوم افتاده، خون می‌آید. چون آشنای دکتر پارسا هستیم، کارها سریع پیش

می‌رود. آزمایش خون می‌کنند و عکس از جمجمه می‌گیرند. بهار شکوه‌ای از درد نمی‌کند. فقط می‌خواهد بخوابد. شب، هیچ یک از وقایع پس از افتادن را به یاد نمی‌آورد.

دکتر بخش اورژانس ما را صدا می‌کند. بهار را بغل می‌گیرم و داخل می‌شوم. عکس جمجمه‌ای در دست دکتر است. می‌پرسد: مرد همراه شماست؟

- بله.

- بگین بیاد تو.

- برا چی؟

- لطفا مرد همراهنو صدا کنید.

عصبانی می‌شوم و می‌گویم: این بچه‌ی منه. من باید بدونم چی شده. چه کار به مرد همراه دارین.

با سماجت می‌ایستم و بابا را صدا نمی‌کنم. کوتاه می‌آید. جمجمه‌ی بهار ترک خورده. باید برای کنترل در بیمارستان بماند. به حرف‌های او اعتمادی ندارم. سرانجام خسرو را پیدا می‌کنم. آنقدر به اطلاعات مراجعه کرده و موی دماغشان شده‌ام که با او در اتاق عمل تماس می‌گیرند. خسرو سفارش کرده که بهار را پیش او در اتاق عمل ببرند. در آن هیات که می‌بینمش، وحشت می‌کنم. روپوشش سراسر خون است. بهار را معاینه می‌کند. شکایت دکتر بخش اورژانس را به او می‌کنم. می‌گوید تشخیص‌اش اما درست است. با چشمان سبز مهربانش نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- خودت بیشتر احتیاج به بستری شدن و مراقبت داری.

از اتاق که بیرون می‌آیم به او می‌گویم:

- دختر بچه‌ی بدحالی هنوز در بخش اورژانس. تو را خدا به او برس. او دکتر پارسا ندارد.

همان لحظه کسی را برای پی‌گیری می‌فرستد.

بهار روی صندلی چرخ دار نشسته و در سالن پایین منتظر آماده شدن اتاق است. نگرانی‌هایم رفع شده. تصمیم می‌گیرم به فرج زنگ بزنم. به او اطمینان می‌دهم که بهار سالم است و نباید نگران شود. معلوم است که نگران می‌شود. صندلی بهار را جلوی دربزرگ و اصلی بیمارستان قرار می‌دهم تا فرج بتواند از دور هم او را ببیند و خیالش آسوده شود. آنقدر سراسیمه و با عجله وارد می‌شود که اصلاً ما را نمی‌بیند. او از جلو و شیوا و پروین از عقب. داد می‌زند: فریده، فریده. صندلی بهار را به طرف آن‌ها حرکت می‌دهم. ما را که می‌بیند، باور می‌کند که بهار نمرده.

جمجمه‌ی ترک خورده، خودش باید جوش بخورد و کار دیگری از دست پزشکان بر نمی آید. فقط نباید به مغز بهار فشار بیاید. به توصیه‌ی پزشکان، بهار بقیه‌ی امتحانات را نمی‌دهد. و او از خدا خواسته در خانه تلویزیون نگاه می‌کند، کمپوت آناناس که دوست دارد می‌خورد و بازی می‌کند. بار فیکس اما نه. همان شب حادثه، آن را از در اتاقشان می‌کنم و دور می‌اندازم.



هر روز صبح، مادر گلی دوست بهار، آن‌ها را با ماشین به مدرسه می‌برد. ظهرها من آن‌ها را پیاده برمی‌گردانم. دم مدرسه با بعضی از مادرها سلام و علیک دارم. بی آن که نامشان را بدانم. آن‌جا تا دل‌مان می‌خواهد از معلم و ناظم و مدیر، که گاهی بچه‌های‌مان را بد جووری می‌سوزانند، بد می‌گوییم و دق دل‌مان را خالی می‌کنیم.

یکی از مادرها، مادر دلارام است. دلارام دختر زیبا و طنزازی است و در کلاس، خیلی جدی به دختران درس عشوه‌گری می‌دهد. وقتی بهار درس‌های او را تعریف می‌کند، حسابی ما را می‌خنداند. در همه‌ی عکس‌هایی که از جشن‌های تولد بهار گرفته شده و دلارام هم حضور دارد، به عکس دختران دیگر، ژست ظریفی گرفته است. او دختر درس خوانی هم هست. مادرش کلاس انگلیسی کانون زبان می‌رود. آدینه هم می‌خواند.

همیشه عده‌ای از بچه‌ها در حیاط، پشت در بزرگ مدرسه به انتظار به صدا در آمدن زنگ هستند و می‌خواهند در را از جا بکنند. انگار از زندان خلاص می‌شوند. در میان سر و صدای بچه‌ها از هر دری حرف می‌زنیم. آخرین خبری که مادر دلارام می‌دهد این است که هفته‌ی گذشته در دبیرستان پسرش، عکس‌های سکسی دست به دست گشته. مسئولان مدرسه نتوانسته بودند بفهمند چه کسی عکس‌ها را به مدرسه آورده است.

آرش مدرسه‌ی راهنمایی می‌رود. حکایت مادر دلارام و عکس‌ها را برای فرج تعریف می‌کنم. دوتایی فکر می‌کنیم که چگونه از سکس و رابطه‌ی جنسی برای آرش بگوییم. یاد حرف امید می‌افتم که می‌گفت: بذار بچه‌ات هر چیزی رو تو خونه‌ی خودت تجربه بکنه.

امید پزشکی بود که عشق به سینما او را از حرفه‌ی پزشکی دور و به روزنامه‌نویسی و نقد فیلم کشانده بود. ویدئوی فیلم‌های روز غربی را از صدقه‌ی سر او می‌دیدیم. فیلم‌های کودکان هم از او می‌گرفتیم. فیلم‌های کودکان را اما اول من می‌دیدم و تصمیم می‌گرفتم که بچه‌ها ببینند یا نه. یک بار که پرسیده بود آیا از فیلم‌ها خوش‌مان آمده یا نه، گفته بودم از فیلم

بچه‌ها خوشم نیامده . در جواب چرایش. گفته بودم: چون که فیلم خشنی بود.

- نکته تو هم از اون مادرایی هستی که بچه‌هاشونو لای پنبه بزرگ می‌کنن.

و بعد بحثی طولانی اندر باب تربیت بچه‌ها بین ما در گرفته بود. امید آخر سر حرفی زد که بعدها آویزه گوشم شد.



- خوبه بچه هر چیزی رو تو خونه‌ی خودش تجربه بکنه تا کنجکاوی اونو به جایی که تو نمی‌شناسی نکشه!

تا بیست سالگی تصویر مبهمی از رابطه‌ی جنسی داشتم. هیچکس سعی نکرده بود اطلاعاتی به من بدهد. در مدرسه آموزشی داده نشده بود. دخترانی که دوست پسر داشتند، یا نامزد کرده بودند و احياناً عقد، گاهی در زنگ‌های تفریح دوستانشان را دور خود جمع می‌کردند و درگوشی چیزهایی می‌گفتند. کلاس نهم یک بار دختری از شب عروسی دختر خاله‌اش تعریف کرد و این که بعد از جشن، زن‌ها گفته بودند: امشب سوراخ میشه.

کجاش سوراخ میشه؟ چه جوری سوراخ میشه؟ سوال‌هایی بود که نمی‌دانستم از که باید جواب بگیرم. یک بار مامان بزرگه خانه‌ی ما آمده بود. تعریف می‌کرد که: دختر بیچاره تنها رفته بوده حموم نمره. جامه داریک عمل بد باه‌اش کرده و سرشو بریده. پرسیده بودم: چه عمل بدی؟ مامان و مامان بزرگه غضبناک نگاهم کردند و از اتاق بیرونم انداختند.

آموزش جنسی در مدارس هنوز همان نقل‌های بچه‌هاست. فرج می‌گفت: اولین تجربه بیشتر پسرها در جنده‌خانه‌ها شکل می‌گیرد. معمولاً یکی از پسرهای بزرگتر خانواده، بانوی خیر می‌شه و راه رو نشون می‌ده. ما نمی‌خواستیم این بلا سر پسرمان بیاید. تصمیم گرفتیم اول تئوری ماجرا را برای آرش تعریف کنیم. روزی که بهار خانه نبود - هنوز دانستن این چیزها را برای بهار زود می‌دانستیم و نمی‌دانم اگر سن مناسبی هم داشت، چنین دغدغه‌ای برای او داشتیم یا نه - آرش را صدا کردیم. فرج شروع کرد از عاشق شدن گفتن و از این که یک زمانی، آدم دلش به لرزه می‌افتد و نیاز نزدیک شدن دو جسم عاشق به هم و توضیح برآورده شدن این نیاز را یادم نمی‌آید که چگونه شروع و چطور تمام کرد. اما به یاد می‌آورم که جان کند و قضیه را گفت.

آرش مفهوم آن چه را که شنیده بود تکرار کرد و خدا می‌داند راست یا دروغ درآمد که: آه، اونجایی که آدم جیش می‌کنه؟ آدم حالش به هم می‌خوره.

و رفت. کمی احساس آرامش کردیم. حداقل اطلاعات را داده بودیم. فرج اما معتقد بود که نگاه پسرها به رابطه‌ی جنسی، با نگاه دخترها به این رابطه فرق می‌کند. پسرها منتظر عاشق شدن و بعد برقرار کردن رابطه‌ی جنسی نمی‌مانند.

چند سال بعد که به برلن آمدیم و آرش عاشق شد و دوست دختر گرفت، مشکل اولین تجربه‌ی جنسی او خود به خود حل شد.



آرش کلاس سوم راهنمایی است. در مدرسه‌ی نمونه‌ی مردمی درس می‌خواند. این‌ها مدارسی هستند که شاگردان‌شان را با امتحان ورودی می‌پذیرند و شهریه هم می‌گیرند. اما نه زیاد. برای سومین بار است که برای گرفتن نمره‌ی انضباط آرش به دفتر مدرسه مراجعه می‌کنم. زنی چادری جلوی میز ناظم مدرسه ایستاده و التماس می‌کند:

- آقای ناظم، گه خورد، غلط کرد، ببخشیش. فکر کنین اولاد خودتونه.

آقای رستمی ناظم مدرسه با عینک ته استکانی مودبانه می‌خندد.

- اختیار دارین خانم. همه شون بچه‌ها مونن. حالا ببینم چی میشه.

زن دعا و ثنا می‌گوید و می‌رود.

آقای رستمی مرا می‌شناسد. سلام می‌کنم و می‌گویم که برای گرفتن نمره‌ی انضباط آرش آمده‌ام. او برای شرکت در امتحان ورودی دبیرستان‌های نمونه، علاوه بر معدل خوب، به نمره‌ی انضباط بالا هم احتیاج دارد. آقای رستمی بهتر از من این را می‌داند. موهای کثیفش را می‌خاراند و از روی صندلی بلند می‌شود.

- امروز دیگه وقت ندارم. چند روز دیگه زنگ بزنین ببینم چی میشه.

بهرام می‌پرسد: آرش چی کار کرده. تو منطقه شش همه می‌شناسنش.

می‌گویم: خوب سال‌هاست تو خیلی از مسابقات، تو منطقه اول شده.

- نه، فقط این نیست.

یکی از روزها که ورزش داشتند و در حیاط مدرسه فوتبال بازی می‌کردند، سرو صدای بازی‌شان زیاده از حد گوش خراش می‌شود. ناظم و مدیر بازی را تعطیل و بچه‌ها را به کلاس درس برگردانده‌اند. اما بچه‌ها کلافه و کفوری در کلاس را از تو می‌بندند و برای اعتراض شروع می‌کنند به داد و فریاد زدن و روی میزها کوبیدن. ناظم و مدیر و معلم‌ها هر چه می‌کنند، بچه‌ها آرام نمی‌گیرند. تا زنگ آخر روی میز می‌کوبند و جیغ می‌کشند. اما بالاخره باید خانه بروند. در که باز می‌شود، تنبیه می‌شوند. پدر و مادرها احضار و از پدرها تعهد گرفته می‌شود که بچه‌هایشان دیگر چنین خطایی مرتکب نشوند. با این که بیشتر مادرها هستند که در جلسات خانه و مدرسه شرکت می‌کنند. مادرها هستند که با

معلم‌ها در ارتباط‌اند. اما به تعهد که می‌رسد، پدرها باید تعهد دهند. آرش از سر دسته‌های اغتشاش‌کنندگان است. یک بار هم در زمستان به ناظم و مدیر اعتراض کرده است که: چرا خودتان از پنجره و داخل اتاق گرم شاهد از جلو نظام و سرود و قران خوانی بچه‌ها هستید؟ پیشنهاد می‌کند تا وقتی هوا سرد است، این مراسم در کلاس برگزار بشود. فردا مدیر و ناظم هم در حیاط حضور پیدا می‌کنند.

مسئولین مدرسه جان بچه‌ها و پدر و مادرها را با هم بالا می‌آورند. پنجشنبه شب است و از خانه‌ی فرشته برمی‌گردم. در میدان تره بار فوزیه، امام حسین کنونی، آقای رستمی را می‌بینم. خارج از مدرسه آن ژست اقتدار را ندارد. یا به نظر چنین می‌رسد. جلو می‌روم و سلام می‌کنم. پس از حال و احوال پرسشی می‌گویم:

- خدا و کیلی شما هیچوقت بچه و نوجوون نبودین؟ شما هیچوقت شیطننت نکردین؟ این‌ها خصوصیت دوران بچگی و نوجوونیه.

چشمانش این بار مودبانه نمی‌خندد. گوش می‌کند و چیزی نمی‌گوید. آرش با نمره‌ی انضباط بیست در امتحان ورودی شرکت می‌کند.



عاشق حکایت‌های زندان شاه هستیم. به خصوص نوعی که فرج و دوستانش تعریف می‌کنند. آنقدر شنیده‌ام که خودم را جزیی از آن گروه و تاریخ می‌پندارم. آن نسل را دوست دارم. آن نسل آرمان‌خواه را، که بسیاری‌شان صادق بودند و صمیمی. گو آن‌که اشتباه کرده باشد. چند ساله‌ام، نمی‌دانم. مامان با آب و تاب تعریف می‌کند که یکی از همسایه‌ها دیده چطور نارنجک‌های دو نفر در خیابان منفجر شده. - مادرشون بمیره. می‌گفت رو سیم‌های برق هم گوش‌تاشون چسبیده بوده. آخه بگو جوون نونتون کمه. آبتون کمه. واسه چی جونتونو کف دستتون می‌گیرین. چرا به جون جوونتون رحم نمی‌کنین. مامان آنقدر دل‌سوخته دو جوان است که یادش می‌رود به "خرابکارها" فحش و ناسزا بدهد.

وقتی فرج با هم بندی‌های سابق‌اش جمع است، جوری ماجراها را تعریف می‌کنند که به نظرم همه چیز خنده دار می‌آید. اختلاف‌ها، بایکوت‌ها، حتا شورش زندان شیراز. غم، زمانی می‌آید که تنهاییم و فرج سر خوابیدن ندارد. حرف می‌زند و عرق می‌خورد. گاهی تا صبح. مرتب می‌پرسد: بیداری؟ مگر با آن حرف‌ها می‌شد خوابید.

فرج با همه نشست‌ها بحث می‌کند. به حمید که می‌رسد راه می‌روند و حرف می‌زنند. انگار یک نفراند. مسیر خاصی را می‌روند و بر می‌گردند. تا مدتی از این گونه راه رفتن سر در نمی‌آوردم. فکر می‌کردم چون اتاق کوچک است، بیش از چند قدم نمی‌روند. اما وقتی به خانه‌ی جدید و با آن هال درندشت اش دیدم که باز به همان تعداد مشخص قدم برداشتند، راز این راه روی را کشف کردم.

- قربونتون، این‌جا که زندان نیست. خب تا ته هال برید و برگردید. لحظه‌ای سکوت و بعد به همدیگر نگاه کردند. خندیدند و گفتند: "عادت‌ه". حمید را جور دیگری دوست دارم. او برای من نماد آن نسل و نفس و تجسم مبارزه‌ی مسلحانه است. بر سر قبر آن مبارزه نشست‌ه و هنوز در سوگ آن گریه می‌کند. وقتی در تهران و پیش ما است، صبح زود که بیدار می‌شود، دست‌ها به پشت قدم می‌زند و تا فرج را می‌بیند، می‌پرسد:

- می‌دونی امروز چه روزیه؟

- نه. حمید راه می‌رود و تعریف می‌کند. او تاریخ شفاهی مبارزه‌ی مسلحانه و روز شمار زندان شاه است. حتا کم اهمیت‌ترین رویدادها را هم از قلم نمی‌اندازد و به خاطر سپرده است. به همین دلیل حرمت او را همه نگه می‌دارند. با حمید همیشه بحث دارم:

- چرا اینا رو نمی‌نویسی. حیفه. فکر می‌کنی چند نفر دیگه زنده ان که اینا رو بدونن؟

می‌دانم مواردی هست که جز او کس دیگری از آن خبر ندارد. مثل خاطرات او با عباس مفتاحی. در جوابم اما همیشه می‌خندد. یک بار که خیلی جدی گفتم:

- فقط حرف بز. ضبط می‌کنیم. همه کاراشو خودم می‌کنم. آخرسر فقط تصحیح کن. اصلا می‌دونی، این دفعه که اومدی، بهتونم نمی‌گم. همین طور که مشغول حرف زدنین، ضبط رو روشن می‌کنم.

هر دو برمی‌آشوبند و اعتراض می‌کنند که حق ندارم لحظه‌های نابشان را خراب کنم: خاطره نویسی مال دوران بازنشستگیه. فکر می‌کنی ما پیر شده‌ایم؟ بحث و جدل با حمید لذت بخش است. او پشتیبان بحث‌های من هم هست. شبی مهمان داریم. دندانپزشکی که مفتخر است، پس از همه اتفاق‌هایی که بر حزب توده رفته، توده‌ای شده. در بحث کم می‌آورم و از عصبانیت به خودم می‌پیچم. فرج هم بدجنسی می‌کند و دخالتی نمی‌کند. می‌گویم: می‌دونی، من نمی‌تونم جوابتو بدم. اما دوستی دارم که می‌تونه تو رو لقمه چیش بکنه.

یک چندی، خانه حمید در شمال، یکی از تفریح گاههای دایمی ما می‌شود. گاهی نسترن و اکبر و ستاره هم همراه ما می‌آیند. رنوی سفید بیچاره‌ی ما وزن قابل توجهی را باید تحمل کند. این سفرها، هم رزم است و هم بزم و خوش گذرانی به معنای واقعی. برای بچه‌ها هم. بخصوص برای آرش که با پسر حمید، عباس خیلی کیف می‌کند.

پس از سال‌ها بی‌خبری، شماره تلفنش را از دوستی که از ایران آمده، می‌گیرم. زنگ می‌زنم. صدایش هنوز همان صلابت را دارد؛ اما افسرده و غمگین است. از بچه‌ها می‌پرسم. همه خوب‌اند. عباس قصد ازدواج دارد. ماجرای آشنایی‌شان را که تعریف می‌کند، به قصه می‌ماند. از عروس‌اش می‌گوید:

- باباش از بچه‌های قدیمه. فرج می‌شناسدش. عمو زاده‌های همدیگر اند. او مهرنوش است و این، عباس. حمید، هنوز همان است که بود.



ساعت ۳ نیمه شب فرج زنگ می‌زند. می‌پرسم: کجایی؟

- منکرات با ممد.

شش شب هفته‌ای که هفت روز است را فرج در جلسات متفاوت می‌گذراند. از وقتی از سفر پاریس و سوئد برگشته، سرش شلوغتر شده. عده‌ای از جمله او پس از تشکیل اتحاد چندین سازمان و گروه چپ در برزیل، به فکر اتحاد چپ ایران افتاده‌اند. وقتی جلسات در خانه‌مان باشد، خیالم آسوده است. اما اگر این جلسات در جایی دیگر باشد و تا صبح هم طول بکشد، از نگرانی خوابم نمی‌برد. از یکی از این جلسات که بر می‌گشتند، گشت منکرات جلویشان را می‌گیرد. با ماموران در گیر و دستگیر شده‌اند.

- فردا بیا خیابون وزرا.

صبح زود به مریم، همسر محمد مختاری زنگ می‌زنم و با هم قرار می‌گذاریم. بعد به هر کس که فکر می‌کنم شاید بتواند کمکی باشد. با مریم جلوی در اداره‌ی مبارزه با منکرات در خیابان وزرا ایستاده‌ایم. آن گرگ باران خورده که بارها دم زندان‌های متفاوت رفته، این یکی برایش تازگی دارد. به حیات بزرگی وارد می‌شویم. عده‌ی زیادی به صف ایستاده‌اند. هر از گاهی ماشینی نگه می‌دارد و متهمان تازه را پیاده می‌کند. فرج و مختاری را هنوز نیاورده‌اند. جلوی من پسر جوانی با سر و وضعی مرتب با مادرش ایستاده. می‌پرسم:

- چرا این جایی؟

- مدیر مدرسه دوست دخترمو انقدر اذیت کرد تا بگه با کی دوسته. منو لو نداد تا وقتی خواستن پرونده شو زیر بغلش بذارن و از تحصیل محرومش کنن. اونوقت اسم منو گفت. حالا انگار منم که باید از تحصیل محروم بشم. یک لحظه آرش پیش چشمم ظاهر می‌شود. از تصور پیش آمدن چنین موقعیتی برای او موهای تنم سیخ می‌شود.

دوباره از حیات خارج می‌شویم و در خیابان به انتظار می‌ایستیم. بابا سردرگریان از دور می‌آید. سند خانه آورده که اگر برای آزادی خواستند، داشته باشیم. می‌گویم:

- هنوز که نمی‌دونیم چی پیش میاد.

او را روانه‌ی خانه می‌کنم.

بالاخره می‌آیند. دست فرج و مختاری با دستبند به هم وصل است. آن دو را مرد چاقی که ریش توپیش‌اش را در روی گونه چپش زخمی شیار زده، دنبال خود می‌کشد. هر دو می‌خندند و من علت آن خنده بی‌موقع را نمی‌فهمم. آن‌ها را به زیر زمینی که پنجره‌ی کوچکی رو به خیابان دارد، می‌برند. فرج سرش را از پنجره بیرون می‌کند و بوی تند الکل را در صورتم پخش می‌کند. تا صبح در سلول سردی بوده و لرزیده‌اند. چیزی هم نخورده‌اند. می‌گویند:

- برو به چیزی بخر، بخوریم. هر چی هم که فکر می‌کنی بوی عرقو کم می‌کنه، بخر.

با مریم به فروشگاه‌ی می‌رویم و انواع آدامس‌ها را با طعم‌ها و بوهای مختلف می‌خریم. چیز دیگری به عقل‌مان نمی‌رسد. بازداشتی‌هایی که باید به پرونده‌هاشان رسیدگی شود، خیلی زیاداند. کار به این زودی‌ها فیصله پیدا نمی‌کند. سراغ مسئول پرونده را می‌گیرم. نام کسی را می‌برند که اتاقش در طبقه دوم است. روسری‌ام را جلو می‌کشم و به در اتاقش می‌کوبم. داخل می‌شوم. مرد جوانی ایستاده. روی میزش تعداد زیادی پرونده است. خودم را معرفی می‌کنم و می‌گویم:

- حاج آقا این‌ها آدم‌های شریفی هستند. دزد و قاتل نیستند که دستاؤونو دستبند زدن.

با خشم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- چی می‌گی خانم. هنوز دهنشون بوی گند عرق می‌ده. نمی‌خواد براشون پا در میونی بکنی. یه خورده نصیحتشون کن از این کارا نکن.

دست از پا درازتر برمی‌گردم. اتاق‌هایی که حاکمین شرع حکم صادر می‌کنند و محلی که شلاق می‌زنند در قسمت دیگر ساختمان است. راهروی درازی حیات بزرگ و کوچک را به هم وصل می‌کند. متهمین را به حیات کوچکتری می‌برند. دور تا دور حیات پر است از مردانی که بعضی به جرم فروش مشروبات الکلی دستگیر شده‌اند. مشروب‌ها را جلوی چشمان حسرت زده‌ی مردان در چاله‌ای خالی می‌کنند. بوی مشروب که هوا را پر می‌کند، عده‌ای نفس‌های بلند و عمیق می‌کشند. چند نفر در گوشه‌ی با هم حرف می‌زنند. باور نمی‌کنند که این همه مشروب در چاه زباله ریخته شود. می‌گویند: زیر چاله قیف گذاشتن و می‌ریزن تو بشکه تا بعدا به خودمون بفروشن.

من و مریم بین حیات بزرگ و حیات کوچک در رفت و آمدم. غروب شده. در حیات کوچک، زن جوانی محکوم به خوردن چندین ضربه شلاق است. زن جوان دیگری که مسئول زدن شلاق است خسته شده و می‌خواهد خانه برود. زن محکوم، رنگش پریده. با عجز به دنبال زن شلاق زن می‌دود. گریه می‌کند و می‌گوید:

- خانم جون الهی قریونت، بزنی خلاصم کن. وگرنه امشبم باید تو زندون بمونم.

زن شلاق زن ناز می‌کند. می‌گوید:

- به خدا دستم درد گرفته. دیگه جون ندارم.

طاقت نمی‌آورم. می‌گویم:

- این کارا مسلمونیه که آمارو به این روز بندازن.

زن شلاق زن می‌گوید:

- به ولای علی قران زیر بغلم می‌دارم.

دلَم می‌خواهد بمب زیر آن ساختمان بگذارم. حیات کوچک را ترک می‌کنم تا شاهد اشک‌های ملتسمانه‌ی زن محکوم نباشم. به ما خبر می‌دهند دادگاه آن دو فردا تشکیل خواهد شد. چرا که آن‌ها با این که دهانشان بوی الکل می‌داد، ادعا کرده‌اند که مشروب نخورده‌اند. اگر اعتراف به مشروب خواری کرده بودند، حاکم شرع می‌توانست به آن‌ها حکم بدهد. پس یک شب دیگر را باید در زندان بمانند.

خانه که می‌رسم، پروین برای بچه‌ها غذای آماده خریده. به بچه‌ها نمی‌گویم چه اتفاقی افتاده. می‌گویم: امشب بابا کار داره و خونه نمی‌یاد. بچه‌ها اما ساکت‌اند. فضای دلهره را احساس کرده‌اند. فرج گفته به آقای "ت" که سردبیر یک مجله فرهنگی است، زنگ بزنم و از او کمک بخواهم. ما، خودمان با هیچ آدم با نفوذی رابطه نداریم. اما "ت" دارد. زنگ می‌زنم.

فردا که دوباره با مریم منتظر ایستاده‌ایم، آقای "ت" هم می‌آید. پنجشنبه است و اگر ماجرا تمام نشود، کار به شنبه می‌افتد. همان مرد هولناک، دوباره آن‌ها را زنجیر به دست از ماشین پیاده می‌کند. مردک چنان سینه سپر کرده راه می‌رود که گویی فتح خیبر کرده. حتما برای او همین جا خیبر است. ریش فرج و مختاری حسابی بلند شده و چهره‌شان تکیده. همچنان اما می‌خندند.

این بار پشت دری منتظر مانده‌ایم. حاکم قدر قدرت آن‌جاست که حکم می‌کند. جلوتر از ما عده‌ای زن چادری و پسر و دختر جوانی، منتظر ایستاده‌اند. در آن روز سرد، دختر و پسر جوان لباس گرم مناسبی به تن

ندارند. دختر با مقنعه و مانتوی مشکیست. پسر با ژاکت و شلوار. هر دو سرشان پایین است. زن‌های چادری دور پسر و دختر را گرفته‌اند و آرام و آهسته با هم حرف می‌زنند. گشت منکرات، پسر و دختر جوان را در خیابان دستگیر کرده. حاکم شرع با خانواده هر دو صحبت کرده و گفته: همین‌جا می‌توانم عقدشان کنم. خانواده‌ها رضایت داده‌اند. حاکم شرع خانواده داماد را دوباره فرا می‌خواند و از سرکوفت عروس برحذر شان می‌دارد. همه با خوشحالی ساختمان را ترک می‌کنند.

نوبت فرج و مختاری است. از ظهر گذشته و به زودی همه می‌خواهند دفتر و دستک را ببندند و بروند. حاکم شرع به هر دو می‌گوید: شماها که آدم‌های باتقوایی هستید حتما مشروب که نخورده‌اید. هر دو می‌گویند: نه.

بعدها می‌فهمیم که چرا فرج و مختاری ناگهان به "آدم‌های باتقوا" بدل می‌شوند. آقای "ت" برای نجات آن‌ها به آقای "ط" زنگ زده که هنوز جایگاه و نفوذی دارد. و او توصیه‌ی آن‌ها را به حاکم شرع کرده. از ماشین فرج نوار ویدیویی هم پیدا کرده‌اند. مرد ریشوی دیگری بیرون می‌آید و داد می‌زند: نوار. می‌گویم: آقا نوار زندگی شوپنه.

کاری به حرف من ندارد. کسی باید تایید کند که نوار ویدیو مجاز است یا غیرمجاز. یعنی صحنه‌های سکسی دارد یا ندارد. مرد به دو از پله‌ها بالا می‌رود. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. فیلم در دست پایین می‌آید. فیلم را دیده و مجاز تشخیص داده‌اند. خلاص می‌شوند و خلاص می‌شویم.

روزنامه کیهان شنبه‌ی بعد در بخش اخبار ویژه که به خبرهای وزارت اطلاعات اختصاص دارد، دستگیری دو تن از روشنفکران را به جرم خوردن مشروبات الکلی در ماه مبارک رمضان گزارش می‌دهد و آن را بهانه‌ای می‌کند برای تاختن دوباره به روشنفکران.

دو هفته بعد که فرشته خانمان می‌آید می‌گوید:

- راستی شنیدم فرج و مختاری را دستگیر کردن و به منکرات بردن؛ با دو تا فاحشه.



پدری خانم قرار است بیاید. دیر کرده. بالاخره نزدیک ظهر تلفن می‌زند.

- وای ننه خدا رحم کرد.

مامان، همین که سر خیابان فاطمی از تاکسی پیاده می‌شود، چند پاسدار به جمعیت منتظر در صف‌های فروشگاه تعاونی حمله ور می‌شوند و شروع می‌کنند به دستگیری کوپن فروش‌ها. هر از چند گاه پاسدارها به صف‌های طولانی مردم منتظر اجناس کوپنی، شبیخون می‌زنند و عده‌ای از معامله گران را دستگیر می‌کنند. مامان سر بزن‌گاه می‌رسد و چون نمی‌تواند نسبت به چنین مسایلی بی‌تفاوت بماند، پا پیش می‌نهد.

- چیکارشون دارین. چرا رزق و روزی مردم می‌برین. کار بهشون بدین تا کوپن فروشی نکنن.

پاسدارها کاری به حرف‌های مامان ندارند. عده‌ای را دستگیر می‌کنند و جوانی را که مقاومت می‌کند، کتک می‌زنند.

- همین دیگه، شما از خدا بی‌خبر و آدمکشا زورتون به اسلحه تونه. آگه اون ماسماسک تو دستتون نبود، همین الان این مردم قیمة قیمة تون می‌کردن. تیکه بزرگتون گوشتون بود.

دو تا از پاسدارها مامان را هم سوار همان پاترولی می‌کنند که کوپن فروش‌ها را داخلش انداخته‌اند. راننده پاترول به دیگر پاسداران اعتراض می‌کند:

- چرا این مادرو گرفتین؟

- به ما میگه آدمکش. از خدا بی‌خبر.

مامان کوتاه نمی‌آید.

- خب مگه نیستین.

راننده از آینه مامان را نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- چرا به ما میگی آدم کش؟

مامان ماجرای کشته شدن فهیم را نقل می‌کند و همه‌ی ظلم‌های پاسدارها را که شاهد بوده.

-ها نمونه‌اش همین کاری که الان می‌کنین.

پاسدار راننده درد دل می‌کند که:

- چی فکر کردی مادر. به خدا اگه چاره داشتیم این کارو نمی‌کردم. نفرتو تو نگاه مردم می‌بینم. این کوپن فروش‌ها هم که می‌بینی به خدا وضعشون از ما بهتره. دفه قبل همه‌ی کسایی رو که دستگیر کردیم، اهل یه آبادی بودن. تو جیب یکیشونم یه نامه پیدا کردیم که به هم ولایتی‌هاش نوشته بود اونا هم بیان. همشون با هم تو یه اتاق تو جنوب شهر می‌خوابن. تابستون گردو و بلال می‌فروشن. زمستون باقالی و لبو. سر چند سال، حسابی بارشونو بستن. چه کار داره به ما که برا چندرغاز از صبح تا شب تو خیابون سگ دو می‌زنیم.

مامان می‌گوید:

- جوون به خدا اون کارا شرف داره به این لباسی که تنته. کار دستگیری کوپن فروش‌ها تمام شده و پاسداران می‌خواهند بروند. راننده به مامان پیشنهاد می‌کند تا برسانندش.

- وای نه ننه. نگفتم که می‌خواستم خونه دخترم برم. بیارمشون دم لونه زنبور؟ گفتم اومده بودم خرید. حالا دیگه از صرافتش افتادم.

- خُب صبر می‌کردی، بعدا می‌اومدی.

- وای تو هم چقدر ساده‌ای ننه. مگه به این جوون مرده‌ها میشه اعتماد کرد. اومدم خونه. گفتم نکنه دنبالم را بیفتن، خونه تو شناسایی کنن.

بدری خانم فکر همه چیز را کرده بود.



سال ۷۳ یا ۷۲، درست یادم نیست. بار دومی است که پیروز دوانی را می‌بینم. مدت زیادی نیست که از زندان آزاد شده. عموی از زندان و از طریق همسرش سفارش دوانی را به فرج کرده بود و گفته بود که آدم قابل اعتمادی است. فرج هیچوقت توده ای نبود اما در شماره ۴ قصر و عادل آباد شیراز با عموی هم بند بود. حالا از طریق زنِ عموی برای او کتاب و مجله می‌فرستد.

دوانی با یک گروه توده‌ای مدتی پس از ضربه خوردن حزب دستگیر می‌شود. درست یکی دو روزی پس از آزادی از زندان می‌رود آدینه سراغ فرج. برخی بچه‌های زندان به آشنائی یا با سفارش دوستان مشترک پس از آزادی می‌رفتند سراغ فرج و او می‌کوشید تا به آن‌ها کمک کند. فرج به روال معمول به دوانی می‌گوید که می‌تواند برایش کاری پیدا کند، یا اگر نیاز مالی دارد می‌تواند کمک کند و یا... نه. هیچ کدام. دوانی سودای دیگری در سر دارد. تصمیم اش را از زندان گرفته است و می‌داند که چه می‌خواهد. به فرج می‌گوید که می‌خواهد یک جبهه چپ دموکرات سازماندهی کند. می‌خواهد تحلیل و جمع بندی ضربه به حزب را که بچه‌ها در زندان کرده اند، بنویسد. می‌خواهد تجربه‌ها را منتقل کند. فرج با تعجب و ناباوری نگاهش می‌کند و می‌گوید که تو عنصر شناخته شده‌ای هستی و به حتم تحت کنترل و تعقیب هستی. اگر کار تشکیلاتی سیاسی بکنی خیلی زود لو خواهی رفت. دوانی می‌گوید که تو هم شناخته شده هستی. فرج توضیح می‌دهد که کار او کار فرهنگی و کاملاً علنی است. دوانی به فرج جواب می‌دهد که او یک آدم سیاسی است. اهل کار فرهنگی نیست. پس دو راه بیش تر ندارد؛ یا باید کنار بکشد و زندگی معمولی پیشه کند، یا به نحوی کار سیاسی اش را ادامه دهد. و او اهل ادامه است. بنابراین می‌خواهد یک گروه نیمه علنی درست کند و بچه‌های چپ را در این گروه گرد هم بیاورد؛ نهایتش این است که یا دوباره دستگیر خواهد شد، یا این که با سماجت خودش و گروه اش را به وزارت اطلاعات تحمیل خواهد کرد. از فرج می‌خواهد که در این راه کمکش کند. فرج می‌گوید که در هیچ گروهی شرکت نخواهد کرد. کار سیاسی هم نمی‌کند.

اما درست در همان دوران با عده ای دیگر از بچه‌های چپ، بیش تر قدیمی و سابقه دار و با گرایش‌های چپ نو، جلسه‌ها دارند و با احتیاط می‌خواهند زمینه‌های نظری و نه تشکیلاتی اتحاد چپ نو را در داخل کشور فراهم کنند. پراکندگی پس از شکست و تحولات بزرگ فکری می‌رود تا به یگانگی برسد. جلسه‌ها به بهانه میهمانی یا شورای مشورتی برای بخش گزارش آدینه تشکیل می‌شود. نتیجه یکی از جلسه‌ها در یک شماره آدینه در باره **جبهه ملی مردمی برای دموکراسی** منعکس شد و بازتاب گسترده ای یافت. بیش از ۲۰ فعال سیاسی از همه گرایش‌های اپوزیسیون در این شماره مقاله نوشتند. حتا برخی بچه‌های وحدت کمونیستی که حکم اعدام معلق بالای سرشان بود. به نظر می‌آید که فضای سیاسی تهران اجازه فکر کردن به چنین مسائلی را می‌دهد. کار فرج و دوستان او در مرحله بحث نظری بود در باره ماهیت چپ و وو اما دوانی که تازه از زندان آزاد شده بود، از موضعی دیگر سودای اتحاد تشکیلاتی چپ را در سر داشت.

رفت و آمد دوانی به آدینه ادامه می‌یابد. حدود دو سه ماه بعد دوانی به آدینه می‌رود و می‌خواهد در باره موضوع مهمی با فرج صحبت کند. فرج او را به اتاق آتلیه می‌برد که دور از چشم دیگران با او حرف بزند. دوانی پیش نویس منشور تشکیلات "**جبهه چپ**" را به دست فرج می‌دهد و می‌گوید که تا به حال حدود ده نفر از بچه‌های چپ حاضر به همکاری با این منشور شده‌اند. بعضی را فرج می‌شناسد و از دوانی می‌خواهد که به خانه مان بیاید تا در این باره بیش تر حرف بزنند.

منشور را که آقای دوانی به دستم می‌دهد، به فرج نگاهی می‌اندازم. قبلا با هم حرف زده‌ایم. فکرم را می‌خواند و می‌گوید: خُب خودت بهش بگو: - ببینید، شما با این منشور تو شهر می‌گردین و اینو به دست این و اون می‌دین؟

- به آدمای مطمئن می‌دم.
- از کجا مطمئنید که یکی از اونا مامور وزارت اطلاعات نباشه یا خود شما تحت تعقیب نباشین؟
او توضیحاتی می‌دهد که حالا به یاد نمی‌آورم. ولی به یاد می‌آورم که قانع نمی‌شوم. با احتیاط می‌گویم:
- خیلی خیلی ببخشید، اما فکر می‌کنم که شما یا پلیس هستید یا تور پلیس. خواسته یا ناخواسته.
از کوره در می‌رود، سرخ می‌شود و می‌گوید:

- شما روشنفکرهایی هستین که دور خودتون تار تنیدین و در یک حباب شیشه‌ای زندگی می‌کنین. نمی‌خواین واقعیت‌های دور و برتونو ببینین. شما نمی‌دونین خانم، ما روز کارگر رو جشن می‌گیریم. فیلمش هم هست. ما سالروز شهدا را می‌گیریم. بچه‌هاشونو گلبارون می‌کنیم. بیاین و ببینین!

چیزهایی که می‌شنوم باور کردنی نیست. می‌گویم:

- شما بچه‌های شهدارو گلبارون می‌کنین، اما پاترول سپاه از سرکوچه‌ی مادر دوست من تکون نمی‌خوره. او برای دختر اعدام شده اش مراسمی نمی‌گیره و فقط دوستاش و بعضی فامیلاش به دیدنش می‌رن. شما این منشور رو آزادانه به دست این و اون می‌دین و کسی باهاتون کاری نداره، اما دوستی که حکم اعدام تعلیقی داره را صداش می‌کنن که چرا تو آدینه مقاله نوشته. یک مقاله‌ی تخصصی. شما که دور خودتون تار تنیدین چه جوابی دارین برای تفاوت برخوردها؟

او همچنان بر درستی حرف‌هایش پا می‌فشارد. می‌گوید:

- اصلا این دفعه خودتون بیاین و ببینین. ما به زودی جشن روز کودک رو می‌گیریم. با بچه‌ها بیاین

با بچه‌ها و پروین می‌رویم. وقتی می‌رسیم، تعداد زیادی بچه و چند بزرگسال جمع‌اند. خانه بزرگی نیست. روی تاقچه عکس چند مرد جوان با سیبل‌های پر پشت در قاب‌های کوچک، خودنمایی می‌کند. حتما همه‌شان اعدام شده‌اند. یکی از خانم‌ها که ظاهرا مدیریت برنامه با اوست، به نظرم آشنا می‌رسد. پس از چند لحظه یادم می‌آید که کیست. همسر محمدعلی عمویی است. مراسم با داستان‌خوانی نویسنده‌ی کتاب کودکان آقای... آغاز می‌شود و با خوردن بستنی‌ای که دوانی آورده به پایان می‌رسد. به بچه‌ها خوش گذشته است. در راه خانه فکر می‌کنم خُب که چی؟

دفعه بعد که پیروز دوانی به خانه‌مان می‌آید، همراه خود تقویمی دیواری می‌آورد. منظره‌ای که یکی از اعدام شدگان برای فرزندش نقاشی کرده، روی آن چاپ شده است. تقویم را به دیوار اتاق بچه‌ها می‌آویزم. هنوز اما جوابم را نگرفته‌ام.

سال ۹۸ که پیروز دوانی ناپدید می‌شود، خاطرات و شک‌ها می‌آیند و مرا دچار عذاب وجدان می‌کنند. فرج چند ماهی است که از زندان آزاد شده و به آلمان آمده. با او از دوانی حرف می‌زنم:

- یادته اون شبی که اومده بود خونمون؟

- آره. می‌دونی شاید به دلیل انتقادهایی مثل انتقادهای ما و شاید هم به دلایل دیگه منشور رو بعدا گذاشت کنار. اتحاد چپ رو هم. اما کارش رو ادامه داد. اون موقع تو دیگه ایران نبود. به گمانم محفلی هم داشت. چون

کارهایی که می‌کرد از حد یک نفر بیرون بود. سراغ همه می‌رفت. از بچه‌های چپ همه نسل‌ها تا ملی‌ها و نهضتی‌ها. به همه مجله‌های مستقل هم سر می‌زد. یک بار میزگردی در یک مجله راه انداخت با شرکت مهندس سبحانی و پیمان و یزدی و خودش. یعنی گرایش ملی، نهضتی و چپ. هنوز خودش رو یک توده‌ای اما منتقد به رهبری می‌دونست. کمتر دیده ام که کسی تا این حد فعال باشه. انرژیش تو محافل ما شده بود ضرب المثل. تحت پوشش یک شرکت فرهنگی، در باره مسائل نظری و سیاسی چپ بولتن‌های فتوکپی شده در می‌آورد البته با گرایش چپ سنتی. اسم خودش، شماره تلفن و صندوق پستی شرکت رو هم روی جلد بولتن‌ها می‌نوشت. نامه‌های برخی زندانیان اعدام شده را هم گردآوری و منتشر کرد. بخشی از پولش را هم از من و دیگران گرفت. یک بار به من گفت که شماها تحولات و موقعیت‌های نو را درک کردید و با بهره‌گیری از شرایط قدم به قدم آدینه رو به نظام تحمیل کردین. منم می‌خواهم حضور علنی یک موسسه فرهنگی چپ رو به نظام تحمیل کنم. شاید سرم رو به باد بدم اما اگه موفق بشم قدم بزرگیه. بولتن‌اش را برای اغلب ما می‌فرستاد یا خودش می‌آورد و بحث راه می‌انداخت.

مهم‌ترین و بحث‌انگیزترین کار او انتشار **کتابچه حقیقت** بود. به گفته فرج، دوانی که چند سال با توده‌ای‌ها همبند بود، اطلاعات و تحلیل‌های همبندهای خود را گردآورده و در این جزوه منتشر کرده است. کتابچه حقیقت شرحی است در باره چگونی لو رفتن حزب توده.

- کتابچه حقیقت دست به دست می‌گشت و خیلی‌ها اونو دوباره تکثیر و توزیع می‌کردند.

- چه اتفاقاتی؟ باورم نمیشه.

- وقتی تو از ایران رفتی ارتباط دوانی با من و دیگران بیش‌تر شد. اول فکر می‌کردم که دوانی ماجراجوست. عنصری تحت تعقیب که ناخواسته می‌تونه تور پلیس باشه. فضای غالب در باره دوانی در آغاز هم همین بود اما به تدریج تغییر کرد. تونست صداقت خودش رو به بیش‌تر بچه‌ها بقبولونه. بچه خوبی بود. سر نترسی داشت. نمی‌تونست آرام بنشینه. به دلیل گرایش‌های توده‌ای‌اش و بینش چپ سنتی با او اختلاف نظر داشتم، اما شجاعتش رو تحسین می‌کردم. رو بازی کرد. کاری که اون سال‌ها مرسوم نبود. امکان هم نداشت، شیوه‌نهادهای فرهنگی غیر سیاسی مثل کانون نویسندگان رو در کار سیاسی با گرایش چپ به کار برد. همین بود که پای همه بولتن‌هایش را امضا می‌کرد.

دوانی نامه‌ی فرج را با فتوکپی تکثیر کرده بود. تیتیر نامه را زده بود" رنج نامه فرج سرکوهی. تکثیر و توزیع پیروز فقهائی دوانی". دوانی برای فرج تعریف کرده بود که در آغاز، نامه را مجانی به این و آن می‌داده است، اما تقاضا چنان بالا می‌رود که بعدتر از عهده پول کاغذ بر نمی‌آید و هزینه کاغذ را از متقاضی نامه طلب می‌کند.

فرج در زندان چهره دیگری از دوانی را شناخته است. در سه ماه آخر زندان دوم، فرج در بند یک آموزشگاه اوین با بچه‌های سیاسی مجاهد و چپ طرفدار مبارزه مسلحانه و چپ طرفدار کار کارگری و همه ضد توده‌ای، که بعضی نزدیک به ۱۸ سال حبس کشیده بودند، هم بند بود. همه "سر موضعی" بودند و تن به ندامت نمی‌دادند. با این همه، همه دوانی را شجاع، مقاوم و قابل اعتماد توصیف کرده بودند. در خارج از کشور، مجله ای متمایل به چپ و یک گروه چپ رسماً و به صراحت اعلام کرده بودند که دوانی عامل پلیس است. فرج آن چه از دوانی می‌دانست، برای رهبران آن گروه چپ و صاحب آن مجله گفته بود و از آن‌ها خواسته بود که رسماً عذر خواهی کنند. اما حرفش خریداری پیدا نمی‌کند.

از پیروز فقهائی دوانی هیچ اثری پیدا نمی‌شود. نه زنده، نه مرده. در مراسمی که به یاد کشته شدگان "قتل‌های زنجیره‌ای" برگزار می‌شود، عصمت از پیروز فقهائی دوانی می‌گوید. به عصمت زنگ می‌زنم و از او در باره‌ی دوانی می‌پرسم. عصمت زندانی سیاسی بوده و در کشتار ۶۷ همسر و برادرش را از دست داده.

- با او بعد از کشتار ۶۷ و در جمع خانواده‌های زندانیان آشنا شدم. خط فکریش با من خیلی فرق داشت. بحث هم خیلی می‌کردیم. آدم فعالی بود. صندوق درست کرده بودیم برای کمک به خانواده‌هایی که وضع مالی خوبی نداشتن. از جون و دل کمک می‌کرد. یک ویلا تو شمال می‌گرفت، زن و بچه‌های شهدا رو جمع می‌کرد، می‌برد اونجا. خورد و خوراک شونم تامین می‌کرد. به من گفت که بیا با هم چاپخونه درست کنیم. نکردم. نمی‌شد این کارها را کرد. تو سازمان حمایت از کودکان هم با هم می‌رفتیم. خلاصه خیلی آدم فعالی بود. همیشه هم ایده‌های تازه داشت. وقتی از شایعات می‌گویم، عصمت می‌گوید:

- خُب آره خیلی‌ها بهش مشکوک بودن. خیلی‌ها هم می‌گفتن که این‌ها اصلاً با جمهوری اسلامی همکاری می‌کنن. او آدم فعال حزب توده بود. خُب این‌ها هم بود. اما من برای زندانیان سیاسی باهانش کار می‌کردم. زندگی دوانی، داستانی است که با غم و شک و ایمان و مرگ گره خورده است.



"چطوری فریده جان؟"

خوبم. از بچه‌ها می‌پرسد و اوضاع و احوال و خداحافظی می‌کند. سومین روز پیاپی است که بین هشت و هشت و نیم صبح زنگ می‌زند. چرا هر روز زنگ می‌زند و با صدایی نگران می‌پرسد که چطورم؟ مگر باید چیزیم باشد؟ پروین از آشپزخانه open می‌پرسد:

"چای بذارم؟"

قلیم مالامال از امتنان می‌شود. برای همه‌ی عمر.

فرج گزارشی در باره‌ی رشته‌ی روزنامه نگاری در دانشگاه‌ها تدارک می‌بیند و می‌خواهد با عده‌ای از دانشجویان میز گردی برگزار کند. پروین دانشجوی سال دوم است که بعد از تمام شدن گزارش، قدم به خانه و زندگی‌مان می‌گذارد. صمیمی و تخس است و خیلی زود با همگی ما جور می‌شود. او شیطان فراموش شده‌ی وجودم را بیدار می‌کند. گاهی دوستم است، گاهی شاگردم، گاهی بچم. با بچه‌ها که هست، سه تا بچه داریم. عقب ماشین سه تایی آنقدر شلوغ می‌کنند که فرج هر از گاهی داد می‌زند: - بذارین رانندگی مو بکنم. آرش نکن، بهار نکن، پروین نکن دیگه.

بهار را از مدرسه برمی‌دارم، قبل از هر چیز می‌گوید:

- هم گشتمه، هم خسته، هم حوصله‌ام سر رفته.

بعد هم می‌پرسد: کی امشب خونمون میاد؟

اگر بگویم قرار نیست کسی بیاید، می‌پرسد:

- پروین هم نمی‌یاد؟

این اواخر پروین عضو ثابت خانواده ما شده است. همدست من است وقتی می‌خواهم آرش را به زور حمام بفرستم. از دو طرف با مشت‌ی شامپو دنبالش می‌کنیم. هر کس زودتر رسید، شامپو را به سر آرش می‌مالد. آرش مدتی است که آن پسر مرتب، تمیز و با سلیقه که باید رنگ لباس‌هایش به هم بیاید، نیست. حالا وقتی از بیرون به خانه بیائیم، دست‌هایش را بالا نمی‌گیرد تا به جایی نخورد و "بوی بد" بیرون به اندرون منتقل شود. حالا دیگر برایش فرق نمی‌کند که چه بپوشد، موهایش چه حالتی داشته باشد، بو بدهد یا نه. فرج می‌گوید:

- نگران نباش، همچین که شانش کف کرد، به خودش می‌رسه.
پروین در همه کار جز غذا پختن، کمک هم می‌کند. در مسافرت‌ها
همراهان است. در مواقع خطر هم. تهدیدها که علنی می‌شود، تعداد
تلفن‌های سکوت که زیاد می‌شود، اوست که هر جا لازم باشد، هست. تنها
کسی است که با فرج، به بدرقه‌مان در فرودگاه آمده.
شبی که باید تصمیم بگیرم تقاضای پناهندگی بدهم یا نه، به فرج زنگ
می‌زنم. می‌گوید:

- اوضاع همانطوره که بود. این تصمیمیه که تو باید بگیری.
دلم می‌خواهد به من بگوید: برگرد، نمان. با هم سال‌ها خطرها را پشت
سر گذاشته‌ایم. این بار هم با هم می‌مانیم. در یادداشتی که برای فرهاد
فکس کرده، نوشته اوضاع بدتر شده. اما باز تصمیم گیری را به عهده‌ی
من گذاشته. در ایران گفته بود که اگر تو و بچه‌ها نباشید، مجبور به تحمل
فشار مضاعف نخواهم بود. باید بچه‌ها را از این موقعیت خطرناک نجات
داد. تصمیم گرفتیم که مدتی من و بچه‌ها از ایران دور شویم و ببینیم چه
می‌شود. دلم نمی‌خواست بمانم. آنقدر گریه می‌کردم که بهار مرتب لیوان
آب به دستم می‌داد و می‌گفت:

- بخور آب بدنت تموم میشه.
دوباره که زنگ می‌زنم، فرج می‌گوید:
- بذار دوتایی فکر کنیم. نیم ساعت دیگه زنگ بزن.
دلشوره و اضطراب، گذر زمان را کند می‌کند. زنگ که می‌زنم، می‌گوید:
- هنوز که نیم ساعت نشده.
گوشی را که زمین می‌گذارم، گریه‌ام قطع می‌شود. تصمیم‌ام را گرفته‌ام.

سال ۹۹ است. فرج پس از ماجراهای ناپیدی، دستگیری و آزادی‌اش به
اروپا آمده و در فرانکفورت زندگی می‌کند. پروین به اروپا آمده است و
قرار است که از دانمارک به برلن بیاید.

یکی از دوستانم زنگ می‌زند و مواخذه‌ام می‌کند:
- شایعه است که فرج و پروین با هم ازدواج کردن. تو چی می‌گی؟
صدایم بالا می‌رود و می‌گویم:
- عزیزم این دختر سختی زیاد کشیده. ما باید سعی کنیم زخم‌اشو کمی
فوت کنیم، نه نمک بهشون بیاشیم.
دیگری زنگ می‌زند:
- خب حالا چه کار میشه کرد.
دلم می‌خواست بگویم یک کار. فضولی نکن.

پروین از دانمارک به برلن می‌آید. فرج و باربارا مسئول خبرنگاران بدون مرز و من در ایستگاه اتوبوس به پیشوازش رفته‌ایم. فردا فرج به فرانکفورت برمی‌گردد و پروین پیش من می‌ماند. دوباره تلفن‌ها شروع می‌شود.

- واسه چی همه جا دنبال خودت می‌کشی؟
- چرا نکشم؟ دوستمه.

دیگری می‌خواهد لیف و صابونش بکشد. لبم را گاز می‌گیرم که نکند. سومی می‌خواهد پروین را برای جلسه‌ای دعوت کند با شرمندگی از من می‌پرسد: با این مساله مشکلی نداری؟

- اگر مشکلی بود که خانه‌ی من نبود.
مشکل آنجا بود که همه‌ی آنهایی که چنین حرف‌هایی می‌زدند، خبر نداشتند که در من چه می‌گذرد. ملغمه‌ی حسی غریبی از مهر، دلسوزی، اندوه، خشم، سرخوردگی و حتا خنک شدن دل؛ حسی که قبلا تجربه نکرده بودم.

تنها یک نفر است که انگار از دور، آن بار سنگین را بر روح و جان من حس می‌کند. او تا روز آخر اقامت پروین، هر روز زنگ می‌زند تا بپرسد:

"فریده جان خوبی؟"



هزار بار از بهار شنیده بودم:

- دلم نمی‌خواود بزرگ شم.

و هر بار، من ابله پس از شنیدن این جمله، به خودمان دسته گل داده بودم که عجب دوران کودکی خوبی برای بچه‌ها مان فراهم کرده ایم.

جمله بهار را بارها برای دیگران نقل کرده ام و کسی از من نپرسیده :
- چرا؟

بهار دوازده ساله است و ما دوسالی است که در برلن هستیم. فرج در

زندان است و مهمان داریم. بهار از کودکی اش حرف می‌زند و می‌گوید:

- وقتی بچه بودم، دلم نمی‌خواست بزرگ شم.

- چرا دلت نمی‌خواست بزرگ شی؟

- واسه این که بابا زندان رفته بود ، هر کسی هم که خونه مون می‌اومد،

زندان رفته بود. خُب فکر می‌کردم اگر منم بزرگ بشم باید برم زندان. دلم نمی‌خواست.



به بابا زنگ می‌زنم. از حال و احوال همه می‌پرسم. مثل همیشه از احمد هم. بابا می‌گوید:

- هیچ حالش خوب نیست. کلیه‌هاش از کار افتادن. می‌خواستن پیوند کلیه بزنن. موقع معاینه معلوم شده رگ قلبش گرفته. حالا کار بیخ پیدا کرده. دلم می‌گیرد. حق احمد مهربان و مسئول، چنین روزهایی نبود. شماره‌ی تلفنش را از بابا می‌گیرم و زنگ می‌زنم. از شنیدن صدای همدیگر چه خوشی‌ها که نمی‌کنیم. قول می‌دهد تا به ایران نروم، نمیرد. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم:

- قول قوله‌ها.

احمد عمو، خیلی از من بزرگتر نیست. پنج سال؟ احمد، عموی ناتنی من است. آقا. پدر بابا - مرد عیاش و خوشگذرانی بود. چیزی از شکم و زیر شکمش کم نمی‌گذاشت. تا جایی که همه می‌دانستند چهار زن عقدی داشت. از تعداد صیغه‌ای‌ها و بچه‌های غیر عقدی، کسی خبر نداشت. در هر ولایتی تخمی کاشته بود. از زن اولش، مادر بابا که همشهری خودش و همدانی بود؛ دو تا. از زن رشتی‌اش مادر احمد چهار تا، از زن لاهیجی‌اش یکی. به دلیل این که طفلک خیلی زود مرده بود. آقا با وجود موقعیت خوب مالی‌اش کاری با بچه‌هایش نداشت. زود عذر بچه‌ها را می‌خواست. هر کس باید روزی خود را خودش تهیه کند. می‌گفت: هر آنکس که دندان دهد نان دهد. بچه‌ها خدا دارن. به بابا وقتی کلاس نهم بود، گفته بود که دیگر وظیفه‌ای در قبالتش ندارد. در زمستان سرد همدان برای بابا پالتو نخرید و بابا مجبور به کار کردن شد. آقا اما در همان دوران جوراب کاپیزه برای معشوقه‌هایش می‌خرید. در باغ گوسفند می‌گشت و با رفقایش و زن‌ها عشق می‌کرد. هیچ بچه‌ای از قانون زندگی آقا مستثنی نبود.

وقتی من تازه به دبیرستان رفتم، احمد هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند. اما بیش از چند صبحی نتوانست به این شیوه ادامه دهد. در شرکت دارویی کار می‌کرد و پول خوبی درمی‌آورد. تابستان‌ها هر وقت گذارش به تهران می‌افتاد، روزهای خوشی ما بود. با هم به کوه و سینما می‌رفتیم. سر بند کباب و بلال می‌خوردیم و با جوک‌های او می‌خندیدیم.

هر از گاهی هم با او به رشت می‌رفتیم. شب‌ها از سر کار که می‌آمد ما را به چمخاله یا غازیان می‌برد. کنار ساحل فوتبال دستی بازی می‌کردیم. می‌خواندیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. جوانی می‌کردیم و خوش بودیم. خانه‌ی آن‌ها اما در رشت، به‌خصوص در سال‌های پیری آقا، خودش یک فیلم کمدی بود. آقا هنوز دست از شیطنت‌های جوانی‌اش برنداشته بود. تا جایی که به یاد دارم، آقا همیشه شیک لباس می‌پوشید. هرگز او را بدون کراوات و کلاه لبه دار ندیده بودم. تابستان کت و شلوار، زمستان کت و شلوار و پالتو. پیرمرد محترمی می‌نمود. به گفته‌ی اهالی خانه، آقا همیشه برای روز مبدا تعدادی گوشواره و انگو و انگشتر در جیب داشت. آقا علاقه غریبی به دختران جوان داشت و برای به دست آوردن دل آن‌ها که خیال می‌کردند مثل نوه‌هایش آن‌ها را دوست دارد، به آن‌ها هدیه می‌داد. دختران جوان به او اجازه می‌دادند لپشان را بگیرد یا ماجشان کند. احیانا هم اگر دست آقا به ممی یا باسن دخترکان می‌خورد، خیال بد نمی‌کردند. اما وقتی تعداد برخورد دست آقا به مناطق ممنوعه‌ی دختران زیاد شد؛ ماجرا بیخ پیدا کرد. خانواده‌ی دختران جوان به شکایت آمدند. سه پسر خانواده، پسران اهلی بودند و مورد احترام اهالی محل. از عادت بد پدر نشانی نداشتند. برای همین آن‌ها به اتفاق اقدس خانم مادرشان می‌توانستند با عذر خواهی و به بهانه‌ی این که آقا پیر شده و نمی‌فهمد چه می‌کند، خطاهای آقا را رفع و رجوع کنند. اما در خانه همه می‌ریختند سر آقا:

چرا آبروریزی می‌کنی.
آقا اما با چشمان ریزش همه را نگاه می‌کرد و می‌گفت: توله سگا، به شماها هیچ ربطی نداره.

ما که نه ساکن آن‌جا بودیم و نه شاهد گرفتاری واقعی اهالی خانه، از شنیدن این ماجراها سرگرم می‌شدیم و می‌خندیدیم. سال‌های آخر دبیرستان بودم. تابستان بود و ما دوباره رشت بودیم. قرار بود عروسی برگزار شود. حالا پسر بزرگ خانواده زن داشت و بچه. خواهر زن نپول او مورد توجه خاص آقا بود. آقا همیشه با او شوخی می‌کرد. آخه آقا به موقعش مرد بذله گویی هم بود. اهالی خانه نمی‌خواستند آبروریزی شود. همیشه به ملیحه می‌گفتند که انقدر با آقا شوخی نکن. و او از همه جا بی‌خبر می‌گفت:

- پیر مرد بیچاره بذارین دلش واشه.

مشغول آماده شدن برای رفتن به عروسی هستیم. یکی سشوار می‌گیرد، یکی بند می‌اندازد، یکی لباس پرو می‌کند و یکی اتو. آقا هم با ملیحه شوخی می‌کند. با ظرف آبی دنبال ملیحه می‌کند و او غش غش می‌خندد و

می‌گوید: نکنین خیس می‌شم. آقا بدو ملیحه بدو. آقا اما ملیحه را هدفمند دنبال می‌کند. سرانجام ملیحه به اتاقی فرار می‌کند. آقا هم پشت سر او می‌رود و در اتاق را قفل می‌کند. ماجرا ناگهان جدی می‌شود. ملیحه یک بند داد می‌زد و کمک می‌خواست. همه پشت در جمع شده بودند و داد می‌زدند: آقا درو باز کن.

یکی از مردها، از پنجره‌ی توی حیات خودش را بالا کشید. وارد اتاق شد و در بسته را باز کرد. ملیحه‌ی رنگ پریده را از اتاق بیرون آوردند. وزن ملیحه دو برابر آقا بود. قدش هم از آقا بلندتر بود. همه به او می‌گفتند: چرا نزدی تو سر پیرمرد مفنگی و در رو باز نکردی؟ می‌گفت: - چشاش یک جوری شده بود. سیر شده بودم. این ماجرا خون همه را به جوش آورد. شورای خانواده تشکیل شد. برای اولین بار فرزندان حرمت پدری را به کلی نادیده گرفتند و هر چه دلشان خواست به آقا گفتند. احمد که پوست روشنش مثل لبو سرخ شده بود و موهای بلند و لخت‌اش از عصبانیت سیخ ایستاده بود، گفت: پیرمرد بس کن. چرا نمی‌فهمی که فلان تو اگر دو تا چویم کنارش بذاری دیگه سیخ نمیشه. از حرف احمد و تصور آن صحنه، چنان خنده‌ام گرفته بود که کم مانده بود به قهقهه بیفتم. اما جای خندیدن نبود.

جلسه بدون نتیجه تمام شد. چرا که آقا مثل همیشه گفت: توله سگ‌ها به شماها هیچ ربطی نداره. ملیحه اما از آن به بعد خودش را از تیر رس آقا دور نگه می‌داشت. هر جا آقا آفتابی می‌شد، او بی‌سر و صدا گم می‌شد. بعدها بارها و بارها از آن روز گفتیم و خندیدیم. آقا بالاخره در زمان جمهوری اسلامی و در ۹۳ سالگی در اثر خوردن الکل تقلبی مرد. همه می‌گفتند اگر او بدشانسی نیاورده و مشروب تقلبی نخورده بود، همچنان ماهی اوزون برونش را با عرق می‌خورد و به این زودی‌ها نمی‌مرد. هنوز هم وقتی یاد حرف‌های احمد عمو می‌افتم، خنده ام می‌گیرد.



مهر آن مرد رند نکته سنج سیه چرده‌ی تکیده، با چشمانی شوخ و نافذ و مهربان، بعدها بیشتر به دلم می‌افتد. تابستان است. عروسی علی دهباشی در حیاط مصفائی برگزار می‌شود. تعداد زیادی از نویسندگان، شاعران و روشنفکران حضور دارند. من و آرش و بهار کنار او نشسته‌ایم. گروهی از شاگردانش که همین چند وقت پیش تولدش را جشن گرفته بودند، از جلوی ما رد می‌شوند و به او سلام نمی‌کنند. با تعجب و دلخوری نگاهش می‌کنم. سیگارش را دود می‌کند و با لیخندی می‌گوید: عیبی نداره. بچه‌ها وقتی بزرگ می‌شن، اول جلوی بابشون وامیستن. هر بار که جلسات جمع مشورتی درخانه‌ی ما برپا می‌شود، شاهد درگیری او و فرجام. به من که می‌رسد، می‌گوید: مُردم از دست این شوهرت! به فرج می‌گویم: خوبیش اینه که حداقل می‌دونی با کی طرفی. رک و صادق. از همهام سیاسی تره. جا هم نمی‌زنه.

گلشیری وقتی شنید در برلن ساکن شده‌ام، به فرج گفته بود: آخ آخ بیچاره شدی. رفته با زنای برلن دوست شده. فرج که گرفتار می‌شود، اولین نفری است که به او زنگ می‌زنم. روز بعد که دوباره زنگ می‌زنم، می‌گوید: ما هر کاری باید کردیم. نشد. تو باید کاری بکنی. بورس که می‌گیری، مدتی ساکن آلمان می‌شود. این همه راه را با فرزانه می‌کوید و از خانه هاینریش بل به سراغ من می‌آید. خبرها را می‌گوید و تن مرا به رعشه می‌اندازد. روی بالکن زیر آفتاب می‌لرزم. توماس هم هست. ترجمه متن نامه‌ای را که به پارلمان اروپا نوشته‌ام، فرهاد برایش می‌خواند. دادش در می‌آید. می‌گوید: دختر، من رفیقمو زنده می‌خوام. می‌فهمی زنده. بحث فایده ندارد. او دلایل مرا نمی‌پذیرد. شب، هنگامی که رختخواب‌ها را پهن می‌کنیم، کم می‌آوریم. دستش را به چهارچوب در آشپزخانه می‌گیرد. غمگین نگاه می‌کند و می‌گوید: اونهمه رختخوابو چیکار کردی؟ سکوت بهار رنجش می‌دهد. وقت رفتن می‌گوید: مواظب دختره باش. هر بار که مرا می‌بیند، اول از بهار می‌پرسد. سفارش او را به فرج هم پس از این که از زندان آزاد می‌شود، می‌کند. نمونه‌های روانپزشکی فرزندان روشنفکران را برابرم می‌شمارد و می‌گوید: بد بلایی سر بچه‌هامون

آوردیم. در سفر بعدی‌اش به برلن خانه من نمی‌آید. می‌گویم: خب چرا پیش من نمی‌آیی. گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: تو می‌خوای من انقلابی باشم. اما من لیبرالم و پیش لیبرالا می‌رم. آخرین بار او را در تلویزیون می‌بینم. بالای مزار مختاری. پشتش شکسته. صورتش تکیده‌تر شده و غم چشمانش مصلحت‌اندیشی را از من می‌گیرد. به او زنگ می‌زنم و گریه می‌کنم. آرامم می‌کند. یادش به خیر.



همکاران من در مرکز چند ملیتی زنان دور هم نشسته‌اند و از هر دری حرف می‌زنند. دیشب جشن داشتیم. از چگونگی برگزاری جشن صحبت می‌کنیم. معمولا در شب‌هایی که جشن بزرگی برپا می‌شود، عده‌ای از همکاران غذاهای محلی خودشان را می‌پزند و عرضه می‌کنند. بحث به غذاها و آشپزی کشیده می‌شود. یکی می‌گوید چینی‌ها غذاهای سالم و مطبوعی دارند. دیگری می‌گوید روس‌ها، یکی هم می‌گوید یونانی‌ها. ماریا می‌گوید ایرانی‌ها. با تعجب از او که آلمانی را با لهجه روسی حرف می‌زند، می‌پرسم:

- مگه غذاهای ابرونی رو می‌شناسی؟

- من وقتی ده سالم بود، ایران رو ترک کردیم.

ماریا برایم تعریف می‌کند که دختر رضا روستاست. با خودم می‌گویم دنیا انگار خیلی کوچیکه.

- در باره‌ی بابات خوانده‌ام. وقتی خواهرت هم به ایران برگشت گلی سر و صدا شد.

ماریا چند سالی در شوروی سابق زندگی کرده است. بعد به کوبا می‌رود. آنجا ازدواج می‌کند و صاحب چندین فرزند می‌شود. سپس به آلمان شرقی می‌آید و حالا در "سوزی" کار می‌کند. می‌گوید که فارسی را می‌فهمد، اما نمی‌تواند حرف بزند. این را با غمی پنهان تعریف می‌کند. سرش را بلند نمی‌کند تا چشمانش را ببینم. دلم برایش می‌سوزد. نمی‌دانم چرا! از او می‌پرسم:

- این همه جا بودی، خودتو کجایی می‌دونی؟

سرش را بلند می‌کند و غمگانه فقط نگاهم می‌کند.

صحبت همچنان ادامه دارد. ماریا حرفش را تکرار می‌کند که خوشمزه‌ترین غذای دنیا، غذای ایرانی است.



یکشنبه ۲۴ فوریه ۲۰۰۱. از جلسه خانه‌ی لیلا آمده‌ام. وارد که می‌شوم، بچه‌ها جوری خاص نگاهم می‌کنند.

- چیزی شده؟

می‌گویند نه و هر دو به اتاقشان می‌روند. می‌نشینم. نگاهم به تور و داننل بریده شده می‌افتد. به بهار قول داده‌ام هر چه زودتر لباسش را تمام کنم. خسته‌ام و حوصله خیاطی ندارم. حواسم به جلسه است. کانال‌های تلویزیون را دور می‌زنم. حوصله تلویزیون را هم ندارم. به اتاق آرش می‌روم و اجازه ورود به اینترنت را می‌گیرم. راه می‌دهد. به خبرهای اینترنت نگاه می‌اندازم و بعضی‌ها را ضبط می‌کنم. حواسم نیست. می‌گویم:

- وای آرش نمی‌دونم کجا ضبط شون کردم!

- اشکالی نداره عزیزم.

چه خبر شده. اوی حساس به کامپیوتر عزیزش، هیچ اعتراضی نمی‌کند. دوازده شب است. تلفن دستی آرش زنگ می‌زند. او اما به آلمانی حرف نمی‌زند. پشت خط، کسی آدرس را می‌پرسد. می‌پرسم:

- این وقت شب کیه که باهاش فارسی حرف می‌زنی.

جواب نمی‌دهد. پس از چند دقیقه دوباره تلفنش زنگ می‌زند. فضا غریب است. از پشت کامپیوتر بلند می‌شوم. آرش و بهار آرام حرف می‌زنند. دوباره می‌پرسم: خبری شده؟ دوتایی سر تکان می‌دهند. بیقراری چند روز گذشته، دوباره به سراغم می‌آید. تلفن دوباره زنگ می‌زند.

- ببیچی، سر کوچه‌ای.

...

نه نه چی؟ نه نه.

حتما خبری شده. دلم می‌ریزد.

- کسی مرده؟

بچه‌ها سرشان را پایین می‌اندازند.

هفته‌ی پیش که به خانه‌مان زنگ زده بودم، مامان گریه کرده بود و خواسته بود زودتر از یک هفته زنگ بزنم. می‌گفت: حال بابات خیلی بده.

بابا؟

سر تکان می‌دهند. نمی‌خواهم باور کنم. با وحشت می‌پرسم:

- مامان؟

فریاد نهام را فرج سر کوچه می‌شنود. وارد می‌شود و می‌گوید:

- مگه نگفتم صبر کنین تا من بیام؟

- خودش فهمید.

به تهران زنگ می‌زنم. همه بیدارند. فریبا گوشی را برمی‌دارد. می‌گویم:

- از قول من یکی بزن تو گوش بابا، یکی تو گوش بهرام.

- آروم باش. بهت گفته بودم که باید خودت رو آماده کنی. مرگ حقه.

فریبا همیشه واقع بین بود، حنا وقتی بچه بودیم. وقتی هنرپیشه فیلم

تلویزیون می‌مرد و من و فهیم گریه می‌کردیم، با این که از ما کوچکتر

بود می‌خندید و می‌گفت:

- انقدر آبخوره نگیرین. فیلمه!!

اما چگونه می‌توانستم خودم را برای مرگ عزیزانم آماده کنم؟ مامان با

پای خودش به بیمارستان می‌رود. به فریبا می‌گوید: خسته شدم. دیگه دلم

نمی‌خواد از بیمارستان بیرون بیام. چهار ساعت بعد می‌میرد. فریبا

می‌گفت:

- وقتی بیمارستان رفتیم هنوز نامه‌ات تو دستش بود. خیلی خوشحال شده

بود از نامه‌ات.

تا صبح راه می‌روم و گریه می‌کنم. هفته‌ی پیش به هردوشان گفته بودم

که حق ندارند بمیرند تا دوباره ببینمشان. از وقتی این‌جا آمدم وحشت

مرگ آن‌ها دقیقه‌ای آرام نگذاشته است. حالا مامان مرده. بی‌آن‌که دستش

را در دست بگیرم. بی‌آن‌که ببوسمش، به زور. از بوسیدن و بوسیده شدن

خوش نمی‌آمد.

صبح زنگ می‌زنم. همسایه‌ای که برای کمک آمده، می‌گوید همه به بهشت

زها رفته‌اند. کلافه‌ام. آیا منتظر در خانه بمانم و روند خاکسپاری را در

ذهن دنبال کنم؟ ملیحه زنگ می‌زند. دختر دایی همیشه مهربان. زمانی که

کسی را برای نگهداری آرش نداشتیم، بی‌آن‌که کسی بداند می‌آمد و از

آرش نگهداری می‌کرد. می‌گوید:

- می‌دونم دلت این‌جاست. الان همه چیزو برات تعریف می‌کنم.

- دیوونه‌ای پول تلفنت یه عالمه میشه.

- فدای سرت.

می‌گوید و می‌گوید. اما دل من با شنیدن حرف‌های او خوش و آرام

نمی‌شود. نمی‌توانم خودم را آن‌جا تصور کنم. دلم می‌خواهد آن‌جا باشم. تا

ظهر بی‌رمق افتاده‌ام. فرج مرتب بالای سرم می‌آید: این جور مظلوم گریه نکن. چیکارت کنم.

هیچ چیز آرام نمی‌کند. فقط می‌لرزم. چنان اتهام که هیچکس و هیچ چیز تسلایم نمی‌دهد.

شهره به میهن و میترا زنگ زده. او از کجا فهمیده است؟ صبح بهار را که چشمانش قرمز شده بود، در راه پله دیده. خدای بزرگ غم بچه‌ها را فراموش کرده‌ام. بچه که بودند، دوست داشتند مامان پشتشان را با دست‌های زبرش ناز کند و بخاراند. همان کیفی را می‌کردند که وقتی بچه بودم بابا پشتم را می‌خاراند. تا خانه‌شان می‌رفتیم یا خانه‌مان می‌آمد، هر دو سرشان را روی زانوی مامان می‌گذاشتند و لباسشان را بالا می‌زدند. درد آرتروز دست مامان که بالا گرفت، بچه‌ها به ده تا ناز رضایت دادند. مامان بدری جر می‌زد. هر رفت و برگشت دست را دو تا حساب می‌کرد: یک، دو، پاشین ننه. دلم ضعف رفت.

این‌جا که پیش ما آمد، انگشتی را که بهار دوست داشت، برایش آورده بود. به آرش می‌گفت:

- انگشترو می‌خوای سر بوبولت ببندی؟

زنجیرطلائش را هم برای آرش آورده بود. به رسم یادگاری. آرش را جور دیگری دوست داشت:

- حالت چشاش مثل توئه. چشای بهار مثل باباشه.

سالی دو بار که بسته می‌فرستاد، حتا پفک و آدامس هم در آن جا می‌داد:
- یاد بچگیشون می‌اوفتن.

شب عده‌ای از دوستان به دیدنم می‌آیند. بی‌آن‌که فکر کنم، کوفته درست کرده‌ام. غذایی که مامان خیلی دوست می‌داشت. فهیم که مرده بود، اولین روزی که پس از مرگش در قنادی بامیه دیدم، خریدم و تا خانه بین مردم قسمت کردم و اشک ریختم. میهن می‌گوید: ژاکت قرمز تو چرا درنیوردی؟

فرج جوک تعریف می‌کند و همه را می‌خنداند. مادرش هم که مرد، راه بر تسلیت گفتن همه بست. چه قدر خندیده بودیم وقتی مامان گلایه کرده بود که:

- وقتی بمیرم کسی نیست دم در مسجد وایسه. فرهاد که نیست. مهران کارخونه رو ول نمی‌کنه. احمد مغازه رو. اینم که همیشه کار داره.

فرج گفته بود:

- هیچ نگران نباشین خانم. چند تا مرد جوون خوشگل، با کت و شلوار و کراوات مشکی استخدام می‌کنیم تا به جای ما دم مسجد وایسن.

برای ختم او که به قول خودش با آب حمام هم دوست می‌شد، اما انقدر آدم آمده بوده که می‌گفتند خیابان فخرالدوله بند آمده. فرهاد می‌گفت:

- چند تا زن جوون هم اومده بودن. چه اشکی می‌ریختن. می‌گفتن ما هم مادرمونو از دست دادیم.

یک روز پنجشنبه که به خانه‌شان رفته بودم. بابا گفت:

- مادرتون با دوستاش تو چمن میدون نشسته. رفتم به میدان. مامان روی یک چهارپایه نشسته بود. دور تا دورش عده‌ای زن جوان روی زمین نشسته بودند. مرا که دید. گفت:

- بچه‌ها رو بذار این‌جا بازی کنن و برو خونه.

او به تنهایی مرکز مشاوره‌ای برای زنان جوان شده بود. دو زن جوان تعریف کرده بودند که مامان به آن‌ها پول داده تا به کلاسی بروند و حرفه‌ای یاد بگیرند. گفته بود:

- اول باید بتونین کار پیدا کنین، بعد طلاق بگیرین. مرد بد خوب نمیشه. تا جوونین خودتونو نجات بدین.

چرا وقتی آمده بود این‌جا این‌ها را برایم تعریف نکرده بود؟ او که دیده بود من هم به زنی کمک می‌کردم تا ازدست شوهری که کتکش می‌زد، خلاص شود. فقط پرسیده بود:

- مطمئنی زندگیش بدتر نمیشه؟

- مامان جان من که کاری نکردم. فقط به جایی که می‌تونن کمکش کنن معرفی‌ش کردم.

میهن با چشمان خیس از خنده می‌گوید:

- تو با اون لباس قرمز و با این خنده‌ها خوب مجلس عزاداری داریم. عزاداری من، با خود و در خود اما با همان ژاکت قرمز و لرزش تن و اشک‌های فروخورده، ماه‌ها طول می‌کشد.



پارسال وقتی در گزارشی از تلویزیون، مردان ریشوی عبوس را در تظاهرات روز قدس دیدم، یاد حزب اللهی‌های الله اکبرگو از خشم کبود شده‌ی ایران افتادم و تتم لرزید. لرزش از تداعی وقایعی که هر لحظه را برای‌مان سالی کرده بود و هر سال را قرنی. بی‌جهت نیست که دوستی سن هرکدام از ماها را ۲۵۰ به اضافه سن قبل از انقلاب‌مان تخمین می‌زند. آن مشت‌های گره کرده‌ای که تا نزدیکی صورت‌مان می‌آوردند، سنگ‌ها و چماق‌هایی که بر سر و تن‌مان کوفتند و آن آوایی که بوی مرگ را از مساجد پخش می‌کرد. آن تصاویر ثبت شده ابدی. دیدن دوباره آن چهره‌ها که با نا مهربانی به دوربین تلویزیون زل زده بودند، خشم‌ها و زخم‌های قدیمی را زنده کرد. پس زمانی که خبر تظاهرات ضد روز قدس امسال را از دوستی شنیدم، بی‌پرس و جویی رفتم.

در این روز شنبه‌ی زیبا اما سرد پاییزی ۲۰۰۴، به محل تظاهرات رفتم تا سهمی در این اعتراض داشته باشم و فکر کنم کاری کرده‌ام. از درمترو که خارج شدم، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، تعداد اندک جمعیت بود و تعداد زیاد پرچم‌های اسرائیل. انتظار دیدن چنین چیزی را نداشتم. با خودم در جدل و گفت و گو بودم تا آن احساس نامیمونی را که آزارم می‌داد، کشف کنم که کوروش و آذر و رشید از راه رسیدند. کوروش برآشفته گفت: این جا و زیر پرچم اسرائیل جای من نیست.

جای من بود؟ آن پرچم برای من سمبل کشور اسرائیل بود یا ملت یهود؟ یا هر دو؟ اگر آن‌جا جای من نبود، پس کجا باید جایی برای اعتراض خود بیابم. جایی نه برای تایید همه جانبه، نه نفی همه جانبه. فضایی برای حضور طیف خاکستری. چهارتایی از جمعیت فاصله گرفتیم که یک باره در آن سوی خیابان درچه‌ای به روی دنیای خاکستری باز شد.

خانم شهین تنها ایستاده بود با مقوایی در دست که روی آن نوشته شده بود: نه روسری، نه صلیب و نه هیچ سمبل مذهبی.

با رشید و آذر به سوی رفتم. زنده باد خانم شهین که من را که روی دست خودمانده بودم نجات داد.



یک روز تابستان، پس از آن که دو سه ساعت روی کاناپه غلت زده و فکر کرده‌ام، بالاخره هشت صبح تصمیم را می‌گیرم.

دست خودم نیست. اشک‌ها سرازیر می‌شوند. خوشبختانه بچه‌ها خانه نیستند. مثل مادر مرده‌ها زار می‌زنم. فاصله‌ی کم اتاق و آشپزخانه را خدا می‌داند چند صد بار طی می‌کنم و روزهای بیست و پنج سال گذشته را دوره. نمی‌دانم این همه اشک را از کجا آورده‌ام. یاد بعضی چیزها که می‌افتم، حق هق گریه‌ام به فریاد بدل می‌شود.

همه به جز نسرين خیال می‌کنند که با گروه کوهنوردی دانشکده، به قلعه الموت رفته‌ام و من با او با اتوبوس عازم شیرازم. این چهره‌ی او را نمی‌شناختم. با صدای گرمش نیما را از بر می‌خواند و چشمهایم را به روی زیبایی‌هایی که تا آن شب کشف نکرده بودم، باز می‌کند. از آن به بعد است که عاشق شب می‌شوم و آن جاده‌ی کویری. مقاومتی که در برابر خواب تمام می‌شود، زانویش را نشانم می‌دهد. موها و گردنم را نوازش می‌کند و دوباره شروع می‌کند به خواندن شعر و من چه خوشبختم. هنوز عقلم سر جایش است. یادها و بعضی نقرات را کسی از من نخواهد گرفت. یادهایی که به آن‌ها زنده‌ام.

ساعت دوازده به دفتر خانم وکیلی که در یکی از نهادهای زنان، مجانی مشاوره می‌کند، زنگ می‌زنم. منشی‌اش می‌گوید باید صبر کنم یا دوباره زنگ بزنم. نه توان صبر کردن دارم، نه حوصله‌ی دوباره زنگ زدن. مانده‌ام چه کنم که منشی می‌گوید ارتباط را برقرار خواهد کرد.

سلام می‌کنم و خودم را معرفی می‌گویم که او را از زمانی که کار می‌کردم، می‌شناسم. مرا به یاد می‌آورد. چرا که یک بار در باره‌ی ازدواج و طلاق زنان پستی ایرانی با هم بحث کرده بودیم. برای هفته بعد قرار می‌گذاریم.

یک هفته کش می‌آید. دلشوره دارم و حوصله‌ی هیچکس و هیچ چیز را ندارم. فقط با جدیت تمام و فعالانه می‌خورم. همه چیز. چاه گشوده شده در اعماق وجودم با هیچ چیز پر نمی‌شود. بی‌قرارم. می‌ترسم جا بزنم و توان سر قرار حاضر شدن را نداشته باشم.

بالاخره روز ملاقات می‌رسد. زنگ می‌زنم. کسی در را باز نمی‌کند. نوشته‌ی روی در را خوانده‌ام. دفتر تا ساعت سه تعطیل است. نهار نخورده‌ام. سری به دور و بر می‌زنم. در دکه‌ی غذاخوری تُرکی می‌نشینم. دختر و پسر جوانی دونرکباب می‌خورند و با هم گپ می‌زنند. اولین قرارمان را به یاد می‌آورم. او باقالی پلو می‌خورد و من زرشک پلو. غذا را می‌بلعید. با دهان پر حرف می‌زد. آنقدر که عجله داشت نیمی از پلو از قاشق و دهانش بیرون می‌ریخت. دور و بر بشقابش پر از برنج بود. اگر مامان بود چه می‌گفت؟ چه سرکوفت‌هایی که نمی‌زد. اشتهایم کور می‌شود. می‌خورد و با قاشق اشاره می‌کرد که بخورم. با زرشک پلو بازی بازی می‌کنم. دست از غذا خوردن که می‌کشد و سیگارش را که آتش می‌زند، می‌شود همان آدم مطبوع و پرجاذبه‌ای که می‌شناسم. دختر جوان اجازه می‌گیرد و فن‌دکم را برمی‌دارد و از روز پنج دی ۵۸ دورم می‌کند. دونرم دست نخورده باقی می‌ماند. کولایم را سر می‌کشم و راه می‌افتم.

هنوز هم زود است. دم در دفتر وکالت روی پله می‌نشینم. دوباره روزهای گذشته می‌آیند. سرم را تکان می‌دهم. می‌خواهم دورشان کنم. اما مگر زندگی دور شدنی ست؟ آن هم زندگی‌ای که ما داشتیم. دوباره اشک‌هایم را پاک می‌کنم. دست که در جیب‌ام می‌کنم تا دستمال در بیاورم، گل قاصدکی کنارم جا خوش می‌کند. چه وقت گل قاصدک است؟ برش می‌دارم، نازش می‌کنم و زنگ در را فشار می‌دهم.



کی بود که به سراغم آمدی؟ تازه دو ماه بود که یازده ساله گی را پشت سر گذاشته بودم. خرداد بود و فصل امتحان نهایی کلاس ششم. پیش از ظهر بود و تنها در طبقه‌ی بالا مشغول درس خواندن بودم که احساس کردم چیزی از تنم خارج شد. جیش کرده بودم یعنی؟ به دو رفتم توالت. لکه‌ی قرمزی خشتکِ شورتم را رنگ زده بود. دلم هُری ریخت پایین. این دیگه چیه؟ نکنه این همون بلاییه که می‌گن سر دخترها می‌یاد؟ چشمم به آن لکه خیره شده بود و قلبم تند می‌زد. نای بلند شدن از سر چاهک مستراح را نداشتم. نمی‌دانم چند وقت همانطور نشسته ماندم که داد مامان مرا به خود آورد. او که زیر سایه درخت مو درحیاط سر طشت رخت بود، وقتی دستشویی رفتم، داد زد: باز تو خلا گیر کردی؟ آخر اون تو دیونه میشی. پاهات خشک نشدن؟

ترسیده و با پاهای خواب رفته از توالت آمدم بیرون. به مامان نزدیک شدم و شورت سرخ شده را به او نشان دادم. وا رفت و گفت: وا چه زود! فهیمه که هنوز نشده.

حالت او مضطرب ترم کرد. بی‌حرف دیگری از سر طشت رخت بلند شد. دستهایش را شست، به اتاق رفت و پس از چند دقیقه با پارچه‌ی چهارگوشی برگشت. به درازا آن را لا به لا تا کرد و داد دستم. مانده بودم که با آن دستمال چه باید بکنم. با ترس سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. چشم‌های زاغش را گرد کرد و گفت:

- چرا وایسادی. برو یه شورت دیگه بپوش و اینو مثل کهنه بچه اینجوری بذار وسط خشتک شورتم.

کاری را که گفته بود، کردم و از بی‌قراری وسط اتاق دراز کشیدم. چقدر سخت بود با آن کهنه لای پا. نه از مامان و نه از خودم نپرسیدم تا کی باید این کهنه را تحمل کنم. هر چه زور می‌زدم چیزی از اتفاقی که برایم افتاده بود، نمی‌فهمیدم و هیچ چراغی در مغزم روشن نمی‌شد. فقط روشن بود که این بلا سر فهیمه‌ی بیچاره هم خواهد آمد. اما این که فهیمه هم به روز من خواهد افتاد، هیچ تسلایی برایم نبود.

تا بعد از ظهر از جایم تکان نخوردم. نه میلی به غذا داشتم و نه حوصله‌ی درس خواندن. هر چه مامان صدا کرد، برای غذا خوردن پایین نرفتم. بعد از ظهر مامان آمد بالا و گفت: پاشو پاشو. اینجوری نیفت. پاشو بریم دکتر.

بیشتر ترسیدم. جرات هم نداشتم بپرسم چه شده؟ چرا دکتر؟ مطب دکتر مرادی پزشک خانواده‌ی ما، مثل همیشه شلوغ بود و از اتاق پرستارش که درش باز بود، بوی الکل می‌آمد. در اتاق پرستار داد کسی از درد در آمده بود. خودم را جمع و جور کردم و آب دهنم را قورت دادم. بالاخره نوبت ما شد. مامان چه به دکتر گفت، یاد نمی‌آید. اما دادی را که دکتر مرادی سر مامان کشید، خوب به یاد دارم:

- خجالت نمی‌کشی که تا حالا به دخترت نگفتی. نگاه کن دختر بیچاره داره از ترس قبض روح میشه.

- آخه دکتر فهیمه هم هنوز نشده. می‌ترسیدم که چشم و گوششون باز بشه. خشم دکتر مرادی دو چندان جوشید و داد زد:

- آگه تو چشم و گوش دخترات رو باز نکنی، کی باید باز بکنه؟ پسرای محله؟

جل الخالق پسرای محله این وسط چه کاره بودند؟ مکالمه‌ی دکتر مرادی و مامان برابم مثل زبان لال‌ها بود که چیزی از آن نمی‌فهمیدم.

دکتر مرادی وقتی حسابی با مامان داد و ببیداد کرد، به سوی من آمد. مهربانانه دستم را گرفت و شروع کرد به دادن توضیحات مفصل. از تغییرات بدنم گفت، از زن شدنم و این‌که زن شدن علایمی دارد. از این به بعد مرتب یا با تاخیر، چند روز در ماه رگل خواهم شد. اتفاقی که برای هر دختر جوانی دیر یا زود می‌افتد و جایی برای ترسیدن نیست. باید مواظب سلامت و زیبایی بدنم باشم. ممی بند ببندم تا ممی‌های نو رسام خوش فرم بمانند و هزار نکته دیگر.

از تاخیر اما خبری نبود. از آن روز تو عزیز بی‌هیچ تاخیری هر سه هفته یک بار به سراغم آمدی. آمدنی که اغلب بی‌زاری می‌آورد و گاه خوشحالی. بیشتر از آمدنت بیزار بودم. در تعطیلات، مهمانی‌ها، زنگ‌های ورزش، موقع امتحانات و هر وقت که سر کلاس‌های مختلط دانشگاه نزدیک بود که آبرو ریزی کنی. آن دوران بود که اسم رمزی برایت گذاشتیم. نسرین هر بار انگار دفعه‌ی اول است که چنین اتفاقی برابم می‌افتد، بلند و با تعجب می‌پرسید: زیبا شدی؟

زمان‌هایی هم بود که برای زیبا شدن دقیقه شماری می‌کردم. دوران ترس از حاملگی.

از آن روز کذایی خرداد ماه، همیشه یک آرزو داشتم. کی از دستِ تو
خلاص و راحت خواهم شد؟
سرانجام راحت شدم. همان طور که بی‌خبر آمدی؛ بی‌خبر هم رفتی. حالا
اما دلم برایت تنگ شده. بدنم در تلاطم بی‌حاصلی است و چیزی کم دارد.
تو را. تو که همیشه آرزوی نبودنت را داشتم.



زنگ می‌زنند. قاشق را در بشقاب می‌گذارم و دم در می‌روم. بهار و پستیچی با هم می‌رسند. پستیچی بسته‌ی بزرگی را تحویل می‌دهد و امضا می‌گیرد. با چاقو به جان چسب‌های بسته‌ی رسیده می‌افتم و آن را باز می‌کنم. بهار می‌پرسد:

- چی فرستادن؟

با بشقاب غذا می‌رود و پشت میز می‌نشیند. بچه‌ها دیگر علاقه‌ای به باز کردن بسته‌ها ندارند. بسته‌ها، پس از مرگ مامان چیزی کم دارند. بو و مهر مامان را.

زرشک و آلوچه و گز و لواشک و لیف حمام و کتاب و زعفران و ووو یک پاکت بزرگ در باز. بسته‌ای کاغذ A4. کاغذها را از پاکت در می‌آورم. "دفتر خاطرات خانوادگی خلع‌تبری یا کوفتیان" عامل پیدایش این دفتر خلیت همگی. از چیزهایی که می‌خوانید تعجب نکنید. جز بیان حقیقت چیز دیگری نیست. شروع ۱۴ دی ماه ۱۳۵۴ (افسانه، شیوا، فرزانه، فریده، مریم، نسرین).

تا همین یک ماه پیش دفتر را به کلی فراموش کرده بودم. مثل خیلی چیزهای دیگر. برای بهار از خاطرات دوران دانشجویی که حرف می‌زدم، ناگهان گفتم: دفترمون.

چشمانم گرد می‌شود. باورم نمی‌شود که خاطرات سی سال پیش شش دختر را پیش رو داشته باشم. کپی‌ها را یکی یکی بر می‌دارم و می‌خوانم. دست خط همه هست، جز افسانه. همیشه بین ما نخودی بود. چه رنجی برده طفلک. خانم بود و نه تنها علاقه‌ای به شرارت‌ها و شیطنت‌های ما نداشت، گاهی حرص هم می‌خورد. شبی که قرار بود هر کس خودش را به شکلی در آورد، به زور به جانش افتادیم و با لوازم آرایش مثلاً شبیه جن‌اش کردیم. بدجنسی کردیم. از بس حال‌مان را می‌گرفت. روزگارچه طنز تلخی دارد. دفتر حالا پیش اوست. خاطره‌ی آن شب هم هست. عکس آن شب هم.

چه بی‌خیال بودیم ما. می‌خوانم و می‌خندم. به دست خطِ فرزانه که می‌رسم، باورم نمی‌شود که نیست. چه بر سر مریم و شیوا آمده؟ نمی‌دانم. اشکم در می‌آید.

کاغذها را به هم ریخته‌ام. توالی آن‌ها از دست رفته‌اند. به نوزده دی که می‌رسم فهقه‌ای می‌زنم که بهار از اتاقش بیرون می‌آید تا ببیند چه خبر شده.

"دیر آمده هنوز آدم نشده، ابرمرغ - بیچاره فریده، چماق قورت داده، گروه چوسیان، آقای تصور، بسیار نازک نارنجی، آقای دیندار. . .

هر کسی را به صفتی برانده کرده بودیم. خودمان را به چندین صفت. مریم - ساقی، شیوا - چاقی، نسربین - طاقی، فرزانه - زاغی، فریده - یاغی. یاغی بودم من؟ برگ بیده و غسل زاده چطور؟ ورق می‌زنم و یاد آدم‌ها و خاطرات فراموش شده، زنده می‌شوند. همه اما نه. چه زلال بودیم ما. چه ساده دل.

باحمید سرسنگینیم و او سرافکنده. نه به دلیل آن‌که به جنده خانه رفته، به این دلیل که نگفته و رفته. راهی برای مبارزه با انتخابات - چه انتخاباتی؟ - فرمایشی نداریم، تا دم دمای صبح حرف می‌زنیم و تخمه می‌شکنیم.

بهار بالای سرم می‌آید و می‌گوید:

"غذاتو نمی‌خوای بخوری شب شد".

آسمان تاریک و تیره شده. دل من هم.



آخر ماه می‌رود و من از حالا غصه‌ام گرفته. چند سال است می‌شناسمش؟ سال ۵۸. در یکی از متینگ‌های دانشگاه تهران، فرج سلام کرد، به مردی سی و چند ساله. با موهای فرفری قهوه‌ای روشن و چشمانی مهربان و صمیمی. با همسر و دو فرزندش بود. به فرج گفت:

- بیا بریم خونه ما.

- مهمون دارم.

- مهمونتم همراست بیار.

آن روز خانه‌شان نرفتیم، اما از سال بعد تا ۶۱ خانه‌ی آن‌ها تنها جایی بود که می‌رفتیم. تنها جایی بود که داشتیم. خانه‌ی امیدمان بود. شادی‌مان را با آن‌ها قسمت می‌کردیم. بیشتر اما ترس‌ها و حسرت‌ها و افسوس‌های مان را. تا نیمه‌های شب در آن خانه‌ی طبقه شش یکی از بلوک‌های کوی روزنامه نگاران که از ترس بمباران، پنجره‌هایش با پلاستیک کلفت سیاه پوشانده شده بود، بحث می‌کردیم و گاهی برای آینده‌ی نه چندان روشن، نقشه می‌کشیدیم. مرشد و مارگریتا را می‌خواندیم و از این که پاره‌ای از سرنوشت‌مان را در آن می‌یافتیم، لذت می‌بردیم.

از آن سال‌ها، جان به سلامت بردیم. او که سال ۵۹ می‌گفت برای امرار معاش شرم ندارد که هر کاری بکند، چرا که کیفیت‌های خود را می‌شناسد و می‌داند که فعلاً زمانه، زمانه او نیست، سال ۶۴ گفت اگر کاری را که بلد است نکند، خواهد مرد.

آدینه شروع به کار کرد و او نمُرد. خانواده‌ی گسترده‌ای که ما شده بودیم با کاری مشترک ریشه‌هایش بیشتر درهم تنید. جدایی که پیش آمد، او که رفت، فرج که ماند، طوفان در گرفت. ریشه‌ها آنقدر سخت جان بود که از طوفان جان به در برد. درخت اما ترک برداشته بود. طوفان که گذشت، درخت دوباره جان گرفت. پس وقتی دوباره و پس از سال‌ها در فرودگاه هامبورگ دیدمش، گذر زمان را نه می‌توانستم بر رنگ موهایش ببینم، نه بر چین‌های صورتش و نه در رفتارش. انگار که هفته‌ای به بیلاق رفته بود و دوباره بازگشته بود.

چه لذتی داشت دوباره ساعت‌ها با او بودن. با او بحث و درد دل کردن. با او دعوا کردن. او بخشی از من است. بخشی جدایی ناپذیر. و دو سال چه زود گذشت. او می‌رود و من می‌مانم و یادها. و دوباره بخش دیگری از نقشه‌ی برلن من پاک خواهد شد. چرا که طاقت دیدن آن مناطق را نخواهم داشت. کی دوباره او را خواهم دید؟ با چه کسی بی‌محابا و خجالت از اشتباهات‌مان خواهم گفت؟ کی دوباره با لذت از کتاب‌های خوانده شده و فیلم‌های دیده شده خواهیم گفت؟ کی دوباره با هم دعوا خواهیم کرد و فردایش، انگار نه انگار که آن دادها را ما بر سرهم زده بودیم. کی دوباره به من خواهد گفت:

تو هنوز بچه‌ای، همون بچه‌ای که روز اول دیدمت.



ایران که بودم بابا را بیشتر از مامان دوست داشتم. بابا هرگز ما را کتک نزده بود. برعکس مامان که وقتی عصبانی می‌شد، به خطمان می‌کرد و گناهکار و بی‌گناه را به باد کتک می‌گرفت. روزی که کتک سختی از مامان خورده بودم، به صدائی بلند گفتم: ای بابا جون کجایی؟ مامان بیشتر عصبانی شد و چند تا در کونی دیگر هم زد.

مامان عادت نداشت ما را ببوسد یا ناز و نوازش کند. وقتی گربه‌های مان را بغل می‌گرفت و قریون صدقه‌شان می‌رفت، با حسرت نگاه می‌کردم و غصه می‌خوردم که چرا مرا یک بار در آغوش نمی‌گیرد. عزیز دردانه‌اش - فهیمه - هم از این قاعده مستثنا نبود. یک بار شنیدم که مامان به خاله منیرگفت:

- آگه آدم بخواد بچه شو بوس کنه، باید تو خواب بکنه. معنی نداره. بچه لوس میشه.

بچه دار که شدم، با عشق ورزیدن به آنها تمام حسرت‌ها و نیازهای برآورده نشده دوران کودکی‌ام را از دل در آوردم. مامان وقتی می‌دید بچه‌هایم را عاشقانه بغل می‌گیرم و می‌بوسم، اعتراض می‌کرد:

- چه معنا داره چُلپ چُلپ انقد ماچشون می‌کنی. فردا که بزرگ شدن، می‌پرن رو کولت. اونوقت خر بیار باقالی بار کن. مگه می‌تونی از پششون بر بیای!؟

بابا هم ما را در آغوش نمی‌گرفت و نمی‌بوسید. اما گاهی موها و پشت مرا نوازش می‌کرد. و این نوازش‌ها یکی از خاطرات خوب دوران بچگی‌ام است. گرمی و زبری دست‌هایم راه‌رگز فراموش نمی‌کنم. گاهی روی زانویش دراز می‌کشیدم و خودم را به خواب می‌زدم تا بیشتر نازم کند. بابا در شرکت مخابرات کار می‌کرد و خیلی از مواقع در مسافرت بود. از هر مسافرتی که برمی‌گشت، یک بغل سوغاتی می‌آورد. حتا مواد غذایی فاسد شدنی‌ای مثل سرشیر، خامه هم می‌آورد. گاهی سوغاتی‌ها فاسد می‌شدند و مامان غر می‌زد که:

- مرد عقلت کجاست. نمی‌فهمی تو گرما خامه خراب میشه.

- بی‌شماها چیزی از گلوم پایین نمیره. حتا یه سیب. نصفشو برا شماها میارم.

بابا، بابایی زحمت کش و مهربان بود. حیف که مثل خیلی از پدرها راه پیوند با بچه‌هایش را نمی‌دانست. همیشه از تصور مرگِ بابا بود که به خودم می‌لرزیدم. آرزو می‌کردم قبل از او بمیرم و مُردن او را نبینم. مامان بزرگه - مادر مامان - که مُرد و شب هفت که برای اولین بار بر سر مزارش رفتیم، زیر بغل بابا را گرفته بودم و از حقِ حق گریه می‌لرزیدم. همه می‌گفتند: خب نوه اولشه - بعد از مرگ فهیم من نوه اول شده بودم - من اما برای مامان بزرگه نبود که گریه می‌کردم. از تصور مرگ بابا بود که آنطور اشک می‌ریختم.

دو سال پس از آمدن‌مان به آلمان، مامان به دیدن‌مان آمد. در زمستانی سرد و سیاه. ۲۰ روز هم بیشتر نماند. فقط آمده بود تا مطمئن شود زندگی‌ام سر و سامان دارد. آن روزها هنوز درگیر ماجراهای فرج بودم. هنوز جا نیافتاده بودیم و مشغولیت ذهنی زیادی داشتیم.

زندگی ما در تهران، به قول پروین، روی دور تند بود و مجالی برای مکث و فکر کردن نبود. این‌جا، پس از پشتِ سر گذاشتن مشکلات اولیه و به خیر گذشتن ماجرای فرج، وقت و فراغتی یاقتم برای فکر کردن. به خیلی چیزها و با فاصله فکر کردم؛ از جمله به روابطم. هر چه بیشتر به گذشته نگاه می‌کردم، حضور و تاثیر مامان را بر زندگی‌ام پررنگ‌تر می‌دیدم. در همان دوران بود که چندین بار مامان گفت:

- مادر منو ببخش. خسته می‌شدم. زورم به خر نمی‌رسید، پالون خرو ور می‌داشتم. شماها رو کتک می‌زدم. بین تو و فهیم هم خیلی فرق می‌داشتم. ننه منو حلال کن.

او هم به گذشته نگاه کرده بود. احترامم به او دو چندان شده بود. آرزو می‌کردم فرصت دیگری پیش آید تا او را بیشتر بشناسم. حسرت می‌خوردم که چرا وقتی آمد او را به حرف نگرفتم. او زنی بود که با خود و دنیای اطرافش یگانه بود. به بی‌سیاستی مشهور بود؛ چرا که حرفش را رک و پوست‌کنده می‌زد.

اودر جوانی عاشق شده بود و آن مرد را همه‌ی عمر دوست داشت. هر دو در یک محله زندگی می‌کردند. مامان از مادر محسن آقا. عشقش - به نیکی یاد می‌کرد و با خواهر او تا آخر عمر رابطه داشت. مامان زیبا بود. هر وقت خاله بتی و خاله بانو - دوستان دوران بچه‌گی مامان - خانه‌ی ما می‌آمدند، به ما می‌گفتند که:

- مامانتون خوشگلترین دختر محله بود. از پیر و جوون و دارا و گدا خواستگارش بودن. بعد مامان می‌گفت :
- خوشگلی چه فایده داره. پیشونیت خوب باشه. و از اشتباهی که کرده بود و زن کم اهمیت‌ترین خواستگارش شده بود، می‌گفت:



- به خدا چیز خورم کردن. خدا نیامرز دشون. دوتا شامی بهم دادن. دهنمو بستن. شب عروسی وقتی از ماشین پیاده شدیم، دورمون پُر آدم بود. همچی سکوت شد که نگو. بعد یکی از وسط جمعیت داد زد: یه همچی گوزی تو این محل پیدا نمی‌شد؟ باباتون بهش خیلی برخورد؛ اما زورش نمی‌رسید چیزی بگه. بعد از اون شب هم دیگه کمتر تو محل آفتابی می‌شد. می‌ترسید بزَننش.

از مامان می‌پرسیدم چرا میان آن همه خواستگار، زن بابا شده؟ به جز " چیز خور کردن"، گاهی می‌گفت :

- آخه از همه وضعش بدتر بود. مظلوم بود. می‌تونستم سرش سوارشم. اولش هم خوب بود. تا شش ماه هر وقت می‌خواست از در بره بیرون، عقب عقب می‌رفت که بهم بی‌احترامی نشه. بعدا دُم درآورد. نمی‌دونستم حاجی لک لک از مظلومی مار می‌خوره.

این‌ها را گاهی در حضور بابا هم می‌گفت و بابا سکوت می‌کرد. مامان عشق خود به محسن آقا را هرگز پنهان نمی‌کرد. آن مرد به دیدن مامان می‌آمد؛ در خانه مان. گاهی که بابا اعتراض می‌کرد و دعوا در می‌گرفت، مامان می‌گفت:

- چشمت کور همه‌ی دنیا می‌دونستن که خاطر خوام. تو هم می‌دونستی. می‌خواستی منو نگیری. خوبه انقدرم دنبالم دویدی. اونوقت که طلاق خواستم؛ می‌خواستی ولم کنی. بعد هم رو به ما می‌کرد و می‌گفت:

- خرچوسونه همچی آدمو می‌زنه که نمی‌فهمی. شب می‌خوابی صبح پا میشی می‌بینی باد کردی. باباتونو این طوری نبینین. می‌گفت انقد طلاق نمی‌دم تا موهاش مثل دندونات سفید بشن.

بچه که بودم از حرف‌های مامان خجالت می‌کشیدم و دلم برای بابا می‌سوخت. به او حق می‌دادم. شاید یکی از دلایلی که او را بیشتر دوست داشتم، همین حس ناشناخته‌ی همدردی بود.

محسن آقا مرد خوش تیپ و جذابی بود. خدا لعنت نکند عمه مامان را که باعث دوری مامان و محسن آقا شد. عزیز - عمه مامان - گفته بود: - مرد خوشگل زن نگهدار نیست. به نظر مامان اما این بهانه بود:

اون نمی‌خواست شوهر من خوشگل باشه و شوهر فخری زشت. شاپور خان. چپ چوس، خُب، خیلی زشت بود.

بعد نفرین می‌کرد: - عزیز اللهی مرگت نباشه. امیدوارم که به زمین گرم بچسبی!

و عزیز در تنهایی و در حالی که مدت‌ها بود حتا قدرت تکان دادن دستانش را نداشت، مُرد.

خانواده‌ی محسن آقا وقتی جواب رد از خانواده‌ی مامان می‌گیرند، برای این‌که عشق مامان را از سرمحسن آقا ببندازند، برای او زن می‌گیرند.

محسن آقا شب عروسی گم می‌شود. یک هفته بعد او را پیدا می‌کنند و دستش را در دست زنش می‌گذارند. ما محسن آقا را دوست داشتیم. شوخ

بود و با ما بازی می‌کرد. گاهی سخت‌گیری هم می‌کرد. یک روز که چتری‌هایم بلند شده بود. قیچی آورد و به شکل اسفناکی موهایم را کوتاه

کرد. او با من و فهیمه مثل بچه‌های خودش رفتار می‌کرد. حیف که خیلی شبیه بابا بودم، وگرنه فکر می‌کردم که واقعا دختر او هستم. گاهی آرزو

می‌کردم که او بابای من باشد. پس وقتی مامان شماره‌ی محسن آقا را در سوئد به من داد و گفت که او نزد پسرش در آنجا زندگی می‌کند و از من

خواست تا به او زنگ بزنم، با کمال میل به او تلفن کردم و احوالش را پرسیدم. بعد هم به بهانه‌ای مامان را با تلفن و محسن آقا تنها گذاشتم.

چه حسرت‌ها خوردم وقتی مامان مُرد و سوال‌هایم را بی‌جواب گذاشت.
پس از مرگ مامان بود که فریبا دفتر خاطرات مامان را پیدا کرد و کپی



آن را برایم فرستاد.
مامان زنی بود که روزگار با او خوب تا نکرد. می‌گفت:
- هر که خوشگله بدبخته. فاطمه زهرا دو رکعت نماز برا زشتا خونده.
بعد هم می‌خواند:
- گلیم بخت منو بافتند سیاه، و به آب زمزم و کوثر هم سفید نخواهد شد.
حالا مدت‌هاست که فکر می‌کنم مامان را بیشتر از بابا دوست دارم و
می‌دانم چرا. حیف که او را دیر کشف کردم.



کار در مرکز زنان " فریدا" دو نویته است و من امروزنوبت بعد از ظهر کار می‌کنم. قرار است یکی از نمایندگان پارلمانی حزب سبزه‌ها برای ما سخنرانی کند. هر وقت زن صاحب نامی به سخنرانی دعوت می‌شود، همیشه آستریت است که برنامه را اجرا می‌کند.

آستریت را از زمان کار در مرکز چند ملیتی زنان "سوزی" می‌شناسم. او یکی از بنیانگذاران آن مرکز بود. زن بسیار قابل و باتجربه ای است که به پنج زبان تسلط دارد. او پس از فرو ریختن " دیوار"، موقعیت‌های کاری خود را از دست داد و همچون بسیاری از "شرقی"ها، به قول سیلویا یک شبه بی وطن و بی کار شد. در مقاله ای خوانده بودم که پس از فروپاشی دیوار، وضعیت زنان بدتر از دیگر اقشار و گروه‌های اجتماعی می‌شود. از این نظر با زنان برلن شرقی احساس نزدیکی می‌کردم.

آستریت از در وارد می‌شود. لبش قرمزاست و پر خنده. زنی است بسیار بلند قد، چهار شانه، با صدائی زنگ دار و رسا. مثل همیشه توجه را به سوی خود جلب می‌کند. دامن کوتاه سیاهی پوشیده. من هم دامن کوتاه مخمل کبریتی سیاهی به تن دارم. همکاران سر به سرما می‌گذارند. صحبت از جوانی هامان و مدها می‌شود. آستریت می‌گوید:

- مینی ژوب مد شده بود و همه‌ی دامن‌های من کوتاه بود. یک روز سر میز صبحانه به پدر و مادرم اعلام کردم که می‌خوام در حزب ثبت نام کنم. مادرم بی اون که سرش رو از روی روزنامه بلند کنه، گفت که تا وقتی در حزب کاره‌ای است، اجازه ورود دختر قرتی مثل منو به حزب نمی‌ده. مامانم در حزب موقعیت حساسی داشت و اخطاری که کرده بود، من رو ترسوند. اما باعث انصرافم نشد. مدتی بعد دوباره سر صبحانه خیر دادم که در حزب پذیرفته شده ام.

یاد سال‌های دانشجویی خود می‌افتم و پی حرف آستریت را می‌گیرم:
- سه تا دختر در دانشکده‌ی ما بودن که شیک و مد روز لباس می‌پوشیدن و همیشه آرایش می‌کردن. بچه‌ها می‌گفتن اینها اول لبای قرمزشون وارد میشه. با این‌که کاری به کار کسی نداشتن، هر وقت لیست نمره‌ها رو به دیوار می‌زدن، جلوی اسم هر سه تاشون همیشه می‌نوشتن "جنده خانم".

- یه استاد داشتیم که پیرهنشو تو شلوارش می‌کرد. رئیس دانشگاه خواسته بودش وبهش گفته بود که این شیوه‌ی لباس پوشیدن امپریالیست‌های آمریکائیه، بهش گفته بود دیگه اینجوری لباس نپوشه

آستریت چند سالی هم در یکی از دانشگاه‌های شوروی سابق درس خوانده. مسئول فرهنگی دانشکده‌شان بوده. چندین بار به دلیل انتخاب و نمایش فیلم‌هایی که صحنه‌هایی سکسی داشت مورد بازخواست قرار گرفته. او می‌گوید و من می‌گویم و تعریف‌هایمان آنقدر به هم شبیه اند که باعث شگفتی خودمان و دیگران می‌شود. انگار نه انگار که آستریت در غرب و من در ایران زندگی کرده‌ام.

با آمدن خانم نماینده، صحبت‌مان قطع می‌شود. اما از آن به بعد هر وقت آستریت و من همدیگر را می‌بینیم، لبخندی می‌زنیم که معنایش را فقط خودمان می‌دانیم.



به دنیا که آدم چند جفت چشم به من دوخته شده بود؟ آنقدر آرام بودم که خدا را شکر کسی را با من کاری نبود. بزرگتر که شدم و در آن خانه که به غیر از مامان و بابا و فهیم و عمه جان و مادر - مادر بابا - عمه نبات - عمه بابا - و خاله خدیجه - خاله بابا - که هر سال برای قشلاق از همدان به تهران می‌آمدند، پشت دراتاق، جایی برای پنهان شدن پیدا کرده بودم. زمانی که دیگر برای پنهان شدن و گاهی گریه کردن پشت در جا نمی‌شدم، بی‌پناه شده بودم.

وقتی شش خواهر برادر شدیم، در آن خانه‌ی سه طبقه، کسی جز فهیم اتاق و کمد مخصوص به خود نداشت.

تایستان وقتی مامان با همسایه‌ها مشغول سبزی پاک کردن یا بادنجان پوست کردن می‌شد، دوقلوها در کوچه دوچرخه سواری می‌کردند؛ فرهاد در کوچه با دوستانش فوتبال بازی می‌کرد و فهیم در اتاقش با دوستانش بود، فریبا هم جایی مشغول بود، بالاخره جای خلوتی در بالکن، حیات یا پشت بام پیدا می‌شد. زمستان که همه در یک اتاق زندگی می‌کردیم، پشت بخاری بزرگ ارج، در فاصله‌ی بین لوله بخاری و دیوار، فضای تنگ اما کافی برای من ایجاد می‌شد تا دور از چشم بقیه درس بخوانم، تکالیف مدرسه را انجام دهم و تماشا گر بگو مگوهای بچه‌ها و توپ بازی نشسته‌ی فرهاد باشم. دور از چشم مامان با جوراب‌های کهنه‌اش توپ درست می‌کرد و با سر گل می‌زد. هر بار که مامان غافلگیرش می‌کرد، گوشش کشیده می‌شد و توپ جورابی نابود. جای خلوت دیگری هم داشتم. شب‌ها زیر پتو یا لحاف. سرم را زیر پتو می‌کردم و برای نفس کشیدن، دماغ و دهنم را بیرون می‌گذاشتم. شوخی بچه‌ها که گل می‌کرد، کسی دماغم را می‌گرفت و باعث خنده‌ی بقیه می‌شد. حیف که فقط زود خوابم می‌برد و فرصت فکر و خیال پیدا نمی‌کردم.

بهتر از همه جا مستراح بود. هر شب تا قصد رفتن به توالت را می‌کردم، یکی داد می‌زد: حمله.

همه زودتر از من می‌دوبدند و پشت در توالت، صف می‌کشیدند. آخرین کسی که حق رفتن به توالت را داشت، من بودم. مامان می‌گفت: سنگ می‌رینی؟ بوی گند خفیات نمی‌کنه؟ تازه وقتی بلند می‌شدم، می‌فهمیدم که پاهایم خواب رفته. اما لذت تنهایی به همه‌ی آن آزارهای زبانی و جسمی می‌چربید. عادت نشستن طولانی در توالت را همه جا با خودم بردم. به خانه‌ی دانشجویی و زندگی زناشویی هم. فرج می‌گفت: وضعمون که خوب شد، یه خونه می‌خرم با حیاط تا گلکاری کنی و یه مستراح بزرگ خوشگل با توالت فرنگی که دیگه پاهات خواب نره. با بچه‌ها که تنها شدم هم عادت نشستن طولانی در توالت ادامه پیدا کرد. حالا که آرش خانه‌ی مستقل گرفته، بهار که برای ادامه‌ی تحصیل به شهر دیگری رفته، مستراحی دارم به بزرگی ۵۸ متر و تنهایی به وسعت کهکشان.



چند ساله ام؟ نمی‌دانم. با چه کسانی هستم؟ فقط مادر را به یاد می‌آورم. مادر بزرگ مامان را. همان پیرزن مهربان کوتاه قد همیشه خندان را. با موهای بافته، که همیشه از زیر چارقد ململ سفیدش بیرون است. همیشه برای‌مان چیزی می‌آورد.

این بار با او در حمام. حمامی نزدیک خانه آن‌ها در خیابان آبشار تهران. صبح‌های زود، حمام در اختیار مردان است. باقی روز را زنان از آن استفاده می‌کنند. تا جایی که به یاد دارم، حمام، فضای بزرگ دم کرده‌ای بود با چندین حوضچه‌ی کوچک. در کنار این حوضچه‌ها زن‌ها با تاس بر خود آب می‌ریختند تا خیس شوند و بعد از تن چرک بگیرند. هر که تازه وارد می‌شد، با تاسش بر دوش زن‌هایی که می‌شناخت آب می‌ریخت. حمام یک شاه نشین داشت. می‌توانستی بعد از گرفتن چرک، آن‌جا سرت را بشویی و لیف بزنی. حدس می‌زنم که زن‌های مهم محله، از اول در شاه نشین می‌نشستند و سینی‌های بزرگ پر از میوه و شربت جلوی‌شان می‌گذاشتند. مادر هم برای ما انار دان کرده آورده. هر زن، دلاک مخصوص خودش را داشت که با او از همه چیز می‌گفت. دلاکی را که به یاد می‌آورم، لاغر بود. با پستان‌های شل و افتاده. لنگی را مثل شورت به خود می‌بست. چنان سرم را با کف زیاد چنگ می‌زد که نفسم بند می‌آمد. من دلم نمی‌خواست دلاک بشویدم. تنم همیشه پس از کیسه کشیدن سرخ و کباب می‌شد. هر چند مامان هم همانطور ما را می‌شست. اما خُب فرق می‌کرد.

حمام خزینه‌ی بزرگی داشت که زن‌ها پس از شستن، در آن خودشان را گرمی‌دادند. من هیچوقت پا به خزینه نگذاشتم. از آن جای تاریک می‌ترسیدم. از سر کنجکاو به کنار خزینه می‌روم و به آن نگاه می‌کنم. بعضی از زن‌ها زیر آبی هم می‌روند. در کنار همان حوض‌های کوچک، کر داده می‌شوم. سربینه‌ی حمام، بزرگ است. حوض آبی وسط آن سالن دایره‌ای شکل قرار دارد که وقتی از حمام بیرون می‌آیی، باید پاهایت را در آن دوباره کر دهی. آن وقت جامه دارکه بقچه‌ات را قبلا برایت پهن

کرده، لنگ خشکی به دستت می‌دهد و مستقیم پایت را روی بساط پهن شده می‌گذاری. بچه‌های حمام، نشانه‌ی سلیقه و وضعیت مالی زن‌هاست.

صبح زود یک پنجشنبه را به یاد می‌آورم که مامان ما را به حمام برده است. جامه دار می‌گوید: باباشم بیار. مامان جواب می‌دهد: وا چه حرفا. بچم چهار سالش که بیشتر نیست. فرهاد اما به گمانم بزرگتر است. حمام به زیبایی حمام نزدیک خانه‌ی مادر نیست. چند حوضچه‌ی کوچک و چند دوش دارد. نه شاه نشین دارد، نه خزینه. فرهاد از مامان می‌پرسد: چرا اون خانمه قابلمه روشکمش گذاشته. مامان تشرش می‌زند: کور شده. چرا نگا به زنا می‌کنی. قابلمه چیه، شکمش گنده ست. سرتو بنداز پایین. جامه دار حق داره. دیگه گنده شده.

به زن‌ها نگاه می‌کنم. شکم‌های گنده، باسن‌ها و ران‌های چاق، ممه‌های افتاده. من هم سوال دارم. چرا اونجای بعضی زن‌ها مو دارد و مال بعضی دیگر مو ندارد. به خودم نگاه می‌کنم. من هم مو ندارم. از مامان می‌ترسم و سوال‌ام را می‌خورم. تا مامان مشغول شستن فریبا می‌شود، فرهاد با چهار انگشتش که از هم بازشان کرده و جلوی صورتش گرفته، به زن‌ها نگاه می‌کند.

حالا پس از این همه سال، دوباره به حمام عمومی می‌روم. با میهن و میترا. به طبقه‌ی دوم ساختمانی در برلن. از آسانسور که پیاده می‌شویم، زنگ می‌زنیم. در باز می‌شود. لنگی جلوی در آویخته نشده. جامه داران، زنان تُرک لاغر و آرایش کرده هستند و نشانی از خستگی جامه دارهای زمان کودکی‌ام بر چهره‌شان ندارند. با همه خوش رو هستند و انعام هم نمی‌خواهند. یک چای مجانی هم به تو می‌دهند. حوضچه‌ها خیلی کوچکاند. احتیاج نداری که از خانه تاس بیاوری. وارد که می‌شوی، به همراه کلید کابین‌های کوچک لباس آن را به تو می‌دهند. کسی، کسی را نمی‌شناسد تا به هنگام ورود، آب بر شانه‌اش بریزد. بیشتر مشتری‌ها جوان‌اند و لاغر. کسی بچه به همراه ندارد. کمتر کسی کیسه می‌کشد. دلاک اما دارند. دلاک‌ها تو را نمی‌شناسند. جوان‌اند و لاغر. اندام‌هایشان متناسب است. خسته به نظر نمی‌رسند. تصویرم از حمام به هم می‌ریزد.



نسیم معلم انگلیسی آرش بود. زن جوان، بلند قد، جدی و تقریباً زیبایی بود که با پسرش تنها زندگی می‌کرد. نسیم پس از گذشت چند ماه، یخش آب شد و به یکی از دوستان ما بدل شد. از شوهرش طلاق گرفته بود و هر وقت که پسرش شیطانی و اذیت می‌کرد، به قول خودش رگِ تُرکی‌اش بالا می‌آمد و جد و آباد شوهر سابق را در قبر می‌لرزاند که چنین بچه شرووری پس انداخته و وبال گردن او کرده. بعد هم از بدی‌های "مردیکه الاغ" می‌گفت. یک بار پرسیدم: چرا اصلاً باهمچی مردی عروسی کردی.

- "انقلاب بود و کردا محبوب". از تعجب دهانم باز ماند. به او نمی‌آمد که چنین حماقتی کرده باشد. گفتم که باور نمی‌کنم. غمگانه نگاهم کرد و گفت: "باور کن". اما هنوز هم باور نمی‌کنم.

نسیم یک مشکل اساسی داشت. بیوه بود. می‌گفت:

- وقتی معلم انگلیسی موسسه زبان سیمین شدم، حساب کار دستم نبود. هر که ازم می‌پرسید شوهر دارم، می‌گفتم که طلاق گرفته‌ام. چه می‌دونستم که چه بلایی دارم سر خودم میارم. نمی‌دونستم که چجوری یه زن تنها می‌تونه زیر فشار مردا و البته زنا قرار بگیره.
- تو که انقدر سگی و به کسی راه نمی‌دی.

- فرقی نمی‌کنه. حالا اگه سر و گوشت بجنبه که بدتر. همه مردا فکر می‌کنن رات بازه و اهلهشی. همه زنا هم فکر می‌کنن می‌خوای شوهر اشونو از چنگشون درآری.

پس از مدتی چنان عرصه به او تنگ می‌شود که قید کار مناسب و پردرآمد را می‌زند و خانه نشین می‌شود و از ناچاری به شغل کم درآمد معلم سرخانه تن می‌دهد.

یک بار خودم شاهد ادعایش بودم. مهمان داشتیم. نسیم را هم دعوت کرده بودم. او در جمع شده بود همان زن عبوس و کم حرف. و از خنده‌های بلند و لیچارهای ترکی و فارسی و انگلیسی‌اش خبری نبود. آخر شب زمانی که همه آماده رفتن شده بودند، یکی از بچه‌های سیاسی زمان شاه که آشنایی هم با نسیم داشت، به او پیشنهاد کرد که او و پسرش را به

خانه‌شان برساند. زنش چنان آشوب و آبروریزی راه انداخت که بیا و ببین.

نسیم بالاخره در یک موسسه خصوصی دیگر مشغول کار شد. در محل کار جدید، حلقه دست کرد و از شوهر نداشته داد سخن داد و از شر مزاحمت‌های دایمی مردان و از نگاه‌ها و رفتارهای کینه توزانه‌ی زن‌ها خلاص شد. از ترس بر ملا شدن دروغش با کسی رابطه‌ی دوستی برقرار نکرد. آسه رفت و آسه آمد. بهانه خوبی هم داشت: شوهرم خوشش نمی‌یاد.

چرا یاد نسیم افتادم؟

به دوستی زنگ می‌زنم. با او چندین سال است که دوستم. رابطه‌ی صمیمی و راحتی با هم داریم. هر از گاهی تلفنی از همه چیز با هم حرف می‌زنیم. حتا از عاشقی‌اش. دوست من مدتی است که مجددا از دواج کرده. زنش را یکی دو بار گذرا دیده‌ام و او را نمی‌شناسم. هر وقت که زنگ می‌زنم و او گوشی را برمی دارد، کوتاه با هم حرف می‌زنیم و گوشی را به دوستم می‌دهد. این بار گوشی را دوستم برمی دارد. تا با مهربانی می‌گوید: سلام فریده عزیز، نام خودم را از زبان همسرش می‌شنوم که به صدایی بلند و عصبی چیزی می‌گوید. احساس گنگی به من دست می‌دهد که آن را نمی‌شناسم. حرفم را درزمی گیرم و گوشی را می‌گذارم. مدتی فکر کردم. تنها چیزی که به ذهنم رسید، این بود که مهم نیست که پنجاه ساله‌ام. بیوه‌ام.



دومین روز سمینار زنان است. هنوز همه به سالن نیامده‌اند. تنها نشسته‌ام. خانمی که دیروز توجه‌ام را جلب کرده بود، دو ردیف جلوتر از من نشسته است. دیروز گلی او را نشانم داد و از من پرسید که می‌شناسی اش یا نه. نمی‌شناختمش. در این سال‌هایی که در این سمینار شرکت کرده‌ام، هر ساله با چهره‌های تازه‌ای آشنا شده‌ام. گلی می‌گوید: چه قدر قشنگه. اسمشم زیباییست. نگاهش می‌کنم. صورت ملیحی دارد. چیزی در چهره دارد که در ذهن آدم حک می‌شود. کمی توپول است. دامن تنگ کوتاه و چاک داری پوشیده با بلوزی آستین کوتاه و جوراب سفید ساقه کوتاه. دمپایی به پا دارد. امروز هم با همان لباس جلویم نشسته است. چند نفر از در وارد می‌شوند. هنوز پالتو به تن دارند. آن‌ها را هم نمی‌شناسم. یکی از تازه واردین، با چند زن روبوسی می‌کند. زیبا بلند می‌شود. از زن تازه وارد می‌پرسد:

منو می‌شناسی. زن رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید: نه. می‌خواهد از در بیرون برود. زیبا چند قدم به دنبالش می‌رود و می‌پرسد: نمی‌شناسی یا نمی‌خواهی بشناسی. زن بدون آن‌که به زیبا نگاه کند می‌گوید: نمی‌خوام بشناسم. مکالمه غریب می‌نماید و در ذهنم می‌ماند. زن تازه وارد را دیگر نمی‌بینم. سالن کم کم پر می‌شود. اما جلسه هنوز شروع نشده است. از سالن خارج می‌شوم. از بالای پله‌ها که نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد جمع زنانی که دارند سیگار می‌کشند، خیال بالا آمدن ندارند. بسیاری با حرارت حرف می‌زنند. چهره بعضی برافروخته و سرخ است. برخی دایره‌ای تشکیل داده‌اند. چنان سر هاشان در هم است که فقط موهایشان را می‌بینم و صورت هاشان معلوم نیست. از پله‌ها پایین می‌آیم و سیگاری روشن می‌کنم. چند نفر از جمع یکی شده، کم می‌شود. مهری و سارا و اکرم را می‌شناسم. سارا گریه می‌کند. همه‌شان زندانی جمهوری اسلامی بوده‌اند. به ساعت نگاه می‌کنم و بالا می‌روم. بالاخره جلسه شروع و تمام می‌شود. بر خلاف همیشه خنده بلند زن‌ها را نمی‌شنوم. زن‌ها کپه کپه جمع‌اند و حرف می‌زنند. صورت منیر قرمز است. احساس می‌کنم خبری شده است

که من از آن چیزی نمی‌دانم. از میهن می‌پرسم چه خبره؟ چرا بچه‌ها این جورین.

- نمی‌دونی؟

- چی رو؟

- من از دیشب می‌دونم.

- چی رو از دیشب می‌دونی؟

- یه تواب این‌جاست که از دیروز سراغ بچه‌های زندان میره و از شون می‌پرسه که اونو می‌شناسن یا نه. حالا هم جلوی بنفشه را که هنوز از راه نرسیده گرفته و همون سوال را تکرار می‌کنه. او بنفشه را تو زندون خیلی اذیت کرده و دربارہ او گزارش داده.

- بنفشه کدو مشونه؟

- رفت.

تواب؟ توبه کرده؟ گزارش می‌داده؟ شلاق می‌زده؟ زیبا در چه سطح تواب بوده. خودم به خودم جواب می‌دهم. اگر بنفشه به اعتراض حضور او سالن را ترک کرده، پس نیاستی به گزارش دادن محدود بوده باشد. آیا از گذشته‌ی خودش پشیمان است؟ چه به هم بندی‌هایش گفته، جز آن‌که او را می‌شناسند یا نه؟ اگر پشیمان نیست چرا به این جمع آمده؟ می‌خواهد به آغوش جمعی برگردد که از آن جدا شده؟

شب قرار است جشنی برپا شود. اما کمتر کسی حوصله جشن گرفتن و رقصیدن دارد. به چند جمع سر می‌کشم. هر کس چیزی می‌گوید:

"چرا اومده"، "بچه‌های زندانی باید تصمیم بگیرند"، "تقصیر خانمیه که اونو این‌جا آورده بدون این‌که به بچه‌ها خبر بده"، "اونم قربانیه بلکه بیشتر"، "او مرزای اخلاقیشو تو قبرها از دست داد"، "تو زندون کم اذیتشون کرده، که این‌جا دو مرتبه شکنجشون بده"، "دست خودش نیست مریضه"، "اگه مریضه چرا این‌جاست"، "چرا می‌خواد برای تسویه حساب با خودش از وجود بچه‌ها استفاده کنه"، "هامبورگ تو مراسم بزرگداشت زندانی‌های سیاسی رفته و گفته اگه بدی جمهوری اسلامی رو می‌گین خوبیشم بگین". . . .

من فقط گوش می‌دهم. زن‌ها، سیگار پشت سیگار روشن می‌کنند. عده‌ای گریه می‌کنند. دور زیبا هم زنان زیادی جمع شده‌اند. از قول او خبر زیاد می‌رسد. زیبا گذشته‌اش را جزیی از زندگی‌اش می‌داند. اظهار پشیمانی هم نمی‌کند. نام زیبا را بر خود نهاده که ترکیبی است از دونام دو دوره‌ی زندگی‌اش. سیبا و زینب. به زیبا نزدیک نمی‌شوم. گیج‌ام. این همه از تواب خوانده و شنیده‌ام و حالا با یکی از آن‌ها روبه رو هستم. زمان جشن فرا

رسیده. چه زود. عده‌ای می‌گویند: بچه‌ها زحمت کشیدن بیاین بالا. اما دل و دماغی برای کسی نمانده. عده‌ی کمی از پله‌ها بالا می‌روند. اما بازار بحث همچنان گرم است و بیشتر جمعیت پایین هستند. دوباره و چند باره جمع را به جشن فرا می‌خوانند. از پله‌ها بالا می‌روم و به سالن جشن وارد می‌شوم. چند نفری با چشمان سرخ شده می‌رقصند. زهره می‌گوید: باید روحیه مون رو حفظ کنیم. چشمان شیطان و همیشه شادش دیگه نمی‌خندند. در آغوش می‌گیرم و می‌بوسمش. بعد هر دو اشک‌مان سرازیر می‌شود. مدتی در آغوش همدیگر گریه می‌کنیم و بعد بنا می‌کنیم به رقصیدن.

یکشنبه است و روز جمع بندی. روز تعیین تم و شهر برگزار کننده سمینار سال آینده. زیبا دوباره در سالن نشسته. دستش را هم برای نظر دادن بالا گرفته. عده‌ای زیر لب غرغر می‌کنند. سارا هم دستش را بلند می‌کند. نوبت او که می‌رسد، می‌گوید که زیبا باید سالن را ترک کند. زیبا اما اعتنایی نمی‌کند. مهمه‌ی جمع بلند می‌شود. سارا دوباره از زیبا می‌پرسد: نمی‌خواهی سالن را ترک کنی؟ زیبا می‌گوید نه. سارا از جا بلند می‌شود و از در بیرون می‌رود. عده‌ای به دنبال او از سالن خارج می‌شوند. یکی از برگزار کنندگان خواستار تنفس می‌شود و به سوی زیبا می‌رود. از او می‌خواهد که با هم سالن را ترک کنند. زیبا اعتراض می‌کند و می‌گوید که جمهوری اسلامی اجازه پنج دقیقه دفاع از خود می‌دهد. اما جمع او را محکوم کرده است. او حتماً اگر تیر خلاص هم زده باشد، اجازه دارد حداقل پنج دقیقه از خود دفاع کند. این بار بحث از جمع‌های کوچک خارج و به سالن کشیده می‌شود. جلسه به هم می‌ریزد. زیبا از سالن خارج می‌شود و تنفس داده می‌شود. اما قرار می‌شود که جمع نیم ساعت به این مساله بپردازد. پس از تنفس چند نفر صحبت می‌کنند و نظرشان را می‌دهند. جمع بردباری نشان می‌دهد. من می‌مانم با سوال‌هایی که برای بسیاری شان هنوز پاسخی ندارم. زندان نبوده‌ام. شکنجه نشده‌ام. قاضی نیستم. حکم محکومیت کسی را صادر نمی‌کنم. توابعها متفاوت‌اند و لابد برخوردهاشان گوناگون. اگر دوباره توابع دیگری در جمعی حاضر شد، چه باید کرد؟ اگر شکنجه‌گری به شهر ما و به محافل ما آمد چه؟ بویژه حالا که عده‌ای همکاری‌اشان را با نهادهای امنیتی رژیم، کارنامه‌ی افتخارشان کرده‌اند. مرزها کجاست؟ مرز من با یک توابع که او هم بالاخره به نوعی قربانی است کجاست؟ حالا پس از گذشت یک هفته از خود می‌پرسم آیا نمی‌باید من هم به دنبال سارا، سالن را ترک می‌کردم؟ برای بسیاری از این دست سوال‌ها پاسخی ندارم. اما یک چیز را می‌دانم. من کنار شکنجه‌گر نمی‌ایستم.



در نیویورک هستم. در جلسه انجمن قلم آمریکا. اما از همه آن شب و فضا، تنها چشمان بهروز را به یاد می‌آورم که دو دو می‌زدند. شایعه‌ی اعدام فرج را شنیده است. دارم خفه می‌شوم؛ اما باید در جلسه بمانم. تنی چند از اعضای انجمن قلم آمریکا برای نجات جان فرج خیلی زحمت کشیده اند. از محل جلسه که بیرون می‌آئیم، از بهروز و ناهید جلو می‌زنم. تقریباً می‌دوم. گوئی فرار می‌کنم. از چه؟ بهروز، سیاسی کار هزار ساله، دست پاچه شده. می‌پرسد: چه کار برات بکنم؟

- یه سیگار برام بگیر.

- چه سیگاری؟

در آن روزهای پُر کار و پر هراس، از سیگارهای مجتبا گه گاه کشیده بودم. به بهروز می‌گویم:

- از اینا و با انگشتانم چیزی را در هوا می‌پیچم. بهروز دنبال من و سیگارفروشی می‌دود. همه جا بسته است. بالاخره سیگاری به دستم می‌دهد. از کسی آن را گرفته است. چه مهربان بود و رفیق آن شب بهروز. به کافه ای می‌رویم. به دستشویی می‌روم. در را که می‌بندم، زار می‌زنم. برای چه مدت؟ نمی‌دانم. ناهید که به در توالت می‌زند و صدایم می‌کند، کمی آرام شده ام.

فردا، بهروز نقشه‌ها برای ادامه کارزار دارد. کمی از شوک شایعه در آمده و صدایش لحن کشیده و حرف‌هایش طنز همیشگی را یافته است. در فرودگاه می‌گوید: دفعه دیگه که اومدی اینجا، اون چیزی رو که می‌خوای بهت می‌دم. با تعجب می‌پرسم: چی؟

با انگشتانش چیزی را در هوا می‌پیچد. نمی‌فهمم.

گزارش سفر را به حسن می‌دهم. وقتی به جمله بهروز می‌رسم و می‌گویم که منظورش را نفهمیده ام، می‌خندد و می‌گوید: فریده خانم، بهروز بیچاره فکر کرده که گرس می‌خواستی.

- اما من که هیچوقت گرس نکشیدم!

به من قول می‌دهد که یک روز با هم بکشیم. و حالا رو به رویم نشسته است. در کافه‌ی نزدیک خانه مان. آرش هم هست. به او می‌گویم:

- یک کم برام می‌خری؟
- آرش با تعجب می‌پرسد:
- چی؟ به من چه. خودت برو بخر. بعد رو به حسن می‌کند و می‌گوید:
- من حرفی ندارم. اما اگر می‌خواهش بره دنبالش. به من چه
مربوطه؟



جلوی چشم قطار شهری می‌رود. ده دقیقه باید صبر کنم. حوصله‌ی خواندن روزنامه‌ای را که صبح از صندوق پست درآورده‌ام، ندارم. کنار ریل قطار قدم می‌زنم. صبح پاییزی زیبایی است. باد ملایمی می‌وزد و برگ خشکی را جلوی پاهایم می‌اندازد. با نوک پا برگ را روی ریل می‌اندازم. چه اتفاقی می‌افتد اگر به جای برگ خشک، من روی ریل بیفتم و بمیرم؟ جنازه‌ام را به بیمارستان می‌برند. چگونه خبر را به بچه‌هایم می‌رسانند؟

- با این بروکراسی آلمان، حتماً به جوری پیداشون می‌کنن. اما بدتر از این وقتیه که تو خونه یه بلایی سر آدم بیاد. اونوقت جنازه آدم بو می‌گیره. چه بد. خدا نکنه بچه‌هام منو اون طور پیدا کنن. کجا بودم؟ آهان بچه‌ها رو پیدا می‌کنن. بیچاره آرش ترم آخره. بهارم این ترم خیلی کار داره. حالا مرده کشی هم باید بکنن. پول از کجا بیارن؟ بیچاره بهار حق داشت که یه بار گفت او و آرش از حالا باید پول جمع کنن. بچه‌ها کلید که ندارن! باید درو بشکنن؟ وای چه قدر خرج می‌افته رو دستشون! واه واه آشغالاً چه بویی می‌گیرن! نه دیروز آشغالاً رو بردم. ماهیه هم نمی‌میره. جون سخته. گلاهم نمی‌میرن. هوا گرم نیست. دیگه چی؟ دفتر خاطراتم. رو میزه. چه چیز مهمی توشه که ندونن؟ هیچی. آخی بیچاره بچه‌هام! می‌خونن و گریه می‌کنن. بعد چی فکر می‌کنن؟ نمی‌گن چه ننه‌ی خری داشتیم. زن دیوونه ۵۱ ساله هیچ وقت گنده نشد! طفلکا چه قدر غصه می‌خورن. به هر جا نگا کنن، یاد من می‌افتن. وای همه لباسام رو کاناپه ست. زنیکه شلخته! بیچاره‌ها می‌تونن مدارکمو پیدا کنن؟ چه قد بهار می‌گفت که سر وسامونی به کاغذام بدم. آخی بچه‌هام تنها می‌شن. فرج اما حتماً مواظبشونه. اما او که پراشون من نمیشه!

قطار از راه می‌رسد و من نمرده‌ام. اشک‌هایم را پاک می‌کنم، سوار می‌شوم و روزنامه را از کیفم در می‌آورم.



در سالن غذاخوري آسایشگاه نشسته‌ام. نهار مثل خیلی از روزها، بی مزه و بد منظره است. اسمش را هم درست نمی‌دانم. دست دست می‌کنم. باید بخورمش. گشتمه. مردی که تازه آمده و خیلی مراقب سلامتی‌اش است، از در وارد می‌شود. روزهای اول سر میزهای دیگر می‌نشست. اما حالا می‌خواهد سر میزی که من نشسته‌ام، بنشیند. مدتی است که میزها، خود به خود تقسیم شده‌اند. میز خیلی جوان‌ها، میز جوان‌ها و میز میانه سال‌ها و پیرها. با خنده و زمزمه کنان می‌نشیند و سلام می‌کند. نگاهم روی گردنش مدت کوتاهی ثابت می‌ماند. نفسم می‌گیرد. قلبم تند تند شروع به زدن می‌کند. سرم را پایین می‌اندازم و به غذای نازیبایم زل می‌زنم. صدای عصبانی خانم کنار دستم، مرا به خود می‌آورد:

- اون چیزو از گردنت درآر.

- چی رو؟ چرا اینجا هر کاری می‌کنم یکی ایراد می‌گیره.

چشمان درشت زن از وحشت درشت‌تر شده. رنگش پریده و دستانش می‌لرزد.

- بابای من خودشو دار زد.

مرد سرش را با شرمساری پایین می‌آورد و فوری گردنبندهش را باز می‌کند.



- می‌دونی هنوز پس از این همه سال عاشقانه دوستم داره. منم دوستش دارم و براش خیلی احترام قائلم. آدم حسابیه. باهوشه. با فرهنگه. خوش صحبتیه. همراهه. وقتی ازش دورم، نمی‌دونی چه ایملائی براش می‌نویسم. اما بهش که می‌رسم، نمی‌تونم تحملش کنم. در واقع می‌دونی، من خیال گذشته رو دوست دارم. می‌تونی منو بفهمی.

- معلومه که می‌فهم. اما چرا ازش جدا نمی‌شی؟

بچه ام خیلی آسیب می‌بینه. هر چند که دیگه بچه نیست. مخارج تو ایرون هم خیلی بالاست. تنهائی از عهده اجاره و خرج زندگی بر نمی‌یام. هر چند که خیلی کار می‌کنم. انقدر کارسر خودم ریختم تا دیر به خونه برسم و کمتر ببینمش.

- خُب می‌تونی به بهانه کار، اتاقتو از او جدا کنی.

حواسش جای دیگری می‌رود و می‌خندد:

- من عجیب ترین تخت خواب دو نفره‌ی دنیا رو دارم. با متکا تختو دو قسمت کرده ام. سکس بی سکس. طفلک قبول کرد. می‌گه هر کاری دلت می‌خواد بکن. فقط جدا نشو.

- خانم فمینیست اینجوری که پدر روح و روان خودتو و اونو در میاری و کم کم احترام بینتون هم از بین میره.

به فکر فرو می‌رود. از جا بلند می‌شود. قدم می‌زند و می‌گوید:

- کم نمی‌شناسم زنای آگاهی رو که گرفتار مشکلات خودشون اند.

می‌نشیند. هر دو نمونه‌هائی برای گفتن داریم. حرف همامان به درازا کشیده. دو صبح است. قرص سر دردش را با یک لیوان آب می‌خورد و جای خوابش را مرتب می‌کند. لباس خوابش را که می‌پوشد می‌نشیند و می‌گوید:

- من که فکر می‌کنم هر ازدواجی تاریخ مصرف داره. بعد شب به خیری می‌گویی و مثل هر شب دستمالی روی صورتش می‌کشد تا بلکه سر درد کمی آرام بگیرد.



به یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای آلدی و یا به قول یکی از آشنایان که در راه‌هایی طبقه‌ی کارگرمبارزه می‌کند، اما هیچ دل خوشی از فقر و از فروشگاه‌هایی که کالاهای ارزان قیمت می‌فروشند، ندارد، "فروشگاه گداها" وارد می‌شوم. به طرف واگن‌های خرید می‌روم. نه با خودم شرط کرده‌ام که فقط آن چیزی را بخرم که لازم دارم. پس، از برداشتن واگن صرفه نظر می‌کنم. تنهام به خانم میانه‌سالی می‌خورد که نوزادی در بغل دارد و چشمانش از نگرانی دو دو می‌زند. یک نگاه به بچه‌ی خوابیده در بغلش می‌اندازد و نگاهی به جمعیتی که در فروشگاه می‌گردند و به عذرخواهی من توجهی نمی‌کند. نگاهش به نظرم نگاه ایرانی می‌آید. بچه را طوری در بغل گرفته که، حتما باید نوه‌اش باشد. با خودم می‌گویم: چه مادر بزرگ جوونی.

اراده‌ام برولع و نیاز به خرید غلبه نمی‌کند. به جز دو بسته آلبالوی یخ زده که برای درست کردن مربا برداشته‌ام، چندین قلم جنس دیگر هم در بغل گرفته‌ام. در صف صندوق قرار می‌گیرم. جلوتر از من، مردی ایستاده که موهای جوگندمی دارد. به صندوق که می‌رسد، دختر خیلی جوانی خودش را به او می‌رساند و روی ریل چند قلم جنس می‌گذارد و به فارسی می‌گوید: اینا رو هم حساب کن.

جوری با مرد حرف می‌زند که نمی‌توانم تصور کنم آن مرد پدرش باشد. زن جوان، زیبا و تپل است. پوست صورتش صاف و بی آرایش است. حالا دیگر می‌توانم مرد را ببینم. به قول بهار، میانه‌سال رو به بالاست. نازیبا و دستپاچه است. دختر جوان کمکش می‌کند تا پول‌های خردش را به صندوق دار بدهد. مرد، آدم باهوشی به نظر نمی‌رسد. خیلی جلوی خودم را می‌گیرم که داد زنم: دختره خنگ چرا زن این مردکه شدی؟

می‌گویند که مردهای پولدار و مشهور می‌توانند دل دختران کم سن و سال را ببرند. به این مرد اما اصلا نمی‌آید که آدم مهم و مشهوری باشد. پولدار هم حتما نیست. اگر بود به آلدی نمی‌آمد. دلم می‌خواهد دنبالش بروم و از مرد بپرسم: ببخشید آقا، راز موفقیت شما چیست؟



بی حوصله هستم. باید کاری کنم تا از شر فکرهای بیهوده خلاص شوم. شروع می‌کنم به جمع و جور کردن کشویی که از وقتی به این خانه آمده ام، حتا بازش هم نکرده‌ام. چه چیزهایی پیدا می‌کنم. تقویم‌های قدیمی. متر. پیچ و مهره. کلید. . . . و دست خط‌های بچه‌ها. هر یادداشت کوچکی را نگه داشته‌ام.

«مامان جونم با جولیا می‌رم سینما. نمی‌دونم کی برمی‌گردم. دوستت دارم. بوس بوس.»
بهار در کنار همه یادداشت‌هایش گلی کشیده. یادداشت‌های آرش کوتاه‌تر هستند.

«ناصر از پاریس. بهش زنگ بزن. بوس.»
همه را با لذت می‌خوانم و در پاکتی می‌گذارم. تا نوبت به کاغذ تقریبا مچاله شده‌ای می‌رسد. خط بهار است. در یک طرف برنامه‌ی درسی‌اش را نوشته و در طرف دیگر تلفن‌های ضروری را. تلفن نسرین خانه و کار. تلفن مجتبا خانه و کار. تلفن عبدالله و آخری، تلفن خانه‌ی ایران. قلبم می‌گیرد. مدتی به شماره نگاه می‌کنم. دستم بی‌اراده به سوی تلفن می‌رود و شماره را می‌گیرم. اگر کسی جواب داد چه باید بگویم. با خود می‌گویم: هیچ چیز. می‌گم من قبلا در این خانه زندگی می‌کردم. می‌خواستم ببینم. . . صدایی می‌گوید: مشترک گرامی شماره مورد نظر شما در شبکه موجود نمی‌باشد.



چند سال پیش درست مثل الان از بیکاری و ازادیت و آزار اداری کار خسته شده بودم. به فکر چاره افتادم. چاره‌ای جز شروع یک کار آزاد نداشتم. پس از پرس و جوی فراوان به فکر راه انداختن یک کیوسک روزنامه و سیگار فروشی افتادم. به شهرداری منطقه رفتم و درباره‌ی مسایل حقوقی این کسب و کار پرس و جو کردم. پیش چند ایرانی ای که این کاره بودند رفتم و اطلاعات لازم را کسب کردم و بالاخره شماره‌ی تلفن مردی که می‌خواست کیوسکش را واگذار کند، به دست آوردم. نامی که به من داده بودند، آلمانی بود. اما وقتی با مرد رو به رو شدم، به نظرم ایرانی آمد.

- ایرونی هستین؟

من منی کرد و گفت که نمی‌تواند فارسی خوب حرف بزند. اما برعکس بود. مثل من بود که نمی‌توانستم آلمانی را خوب حرف بزنم. بالاخره رضایت داد که به فارسی حرف بزنیم.

- تنها هستین؟

- بله. با بچه‌هام زندگی می‌کنم.

- پس کسی رو ندارین که کمکتون کنه

- نه

- ماشین دارین؟

- نه

- پس چه جوری می‌خواین وسیله برا کیوسک تهیه کنین؟

از سوال و جواب‌ها هیچ بوی خوشی به مشام نمی‌رسید، اما من عزمم جزم بود که کار را شروع کنم.

صاحب کیوسک توصیه کرد بیشتر در باره‌ی این کار فکر کنم.

شب با فکر و خیال کیوسک به خواب رفتم و صبح با همان فکر و خیال بیدار شدم. هنوز در رختخواب بودم و غلت می‌زدم که فکری مرا مثل فنر از جا پراند. پس از چند ثانیه، به گریه افتادم. هق هقم بلند شده بود که تلفن زنگ زد:

- چته چرا گریه می‌کنی؟

همان طور که گریه می‌کردم، به فرج گفتم:
"دیدنی بالاخره سیگار فروش سر خیابون شدم"
در کودکی و نوجوانی هر وقت کاری را درست انجام نمی‌دادیم یا نمره‌ی
درس‌مان خوب نمی‌شد، بابا می‌گفت:
- آخر سیگار فروش سر خیابون می‌شی.



آرزوی مامان، رفتنمان به دانشگاه بود و پیدا کردن شغلی نان و آب دار. برعکس، مادر فرزانه همیشه از دامادهای آینده‌اش و نوه‌هایی که پیدا می‌کند، می‌گفت. از کارهایی که برایشان خواهد کرد، لذت‌هایی که ازشان خواهد برد. و رضایتی زایدالوصف در چهره‌اش نمایان می‌شد. و فرزانه هم همیشه سر به سر مادرش می‌گذاشت:

- آگه دست یه کارگرو بگیرم بیارم خونه چی می‌گی؟
مامان فرزانه دستانش را روی چشمانش می‌گذاشت و می‌گفت: جاش این‌جاست. انتخاب، انتخاب توئه!

آرزوی مادر فرزانه بر باد می‌رود. جمهوری اسلامی سه دختر او را به فاصله‌ی کوتاهی از هم دستگیر می‌کند. فرزانه را در آبان ۶۱ اعدام می‌کنند، افسانه چهار سال و نازی پنج سال در زندان سر می‌کنند. افسانه باکره جاودانی می‌ماند، نازی پس از دو سال زندگی زناشویی در خارج کشور، آزادی‌اش را دقیقه شماری می‌کند و محمد به خارج از کشور می‌گریزد و خانواده‌اش را در بی‌خبری مطلق می‌گذارد. هر وقت مجبور می‌شدم که با بچه‌ها به خانه‌ی مادر فرزانه بروم، دچار حس عذاب وجدان می‌شدم. مقصر، جای دیگر و کس دیگری بود؛ من اما همیشه تا چند روز حس گزنده‌ای آرام می‌داد.

همین حس را در حضور زنانی که شوهرهایشان اعدام شده بودند هم داشتم. و وقتی فرج از مرگ گریخت، آزاد شد و به خارج از کشور آمد، این حس تشدید شد. خجالت می‌کشیدم به صورت میهن نگاه کنم. یک نگاه به آرش، کافی بود بفهمم او هم نسبت به سعید، همین حس را دارد. در برابر زندانیان سیاسی هم وجدانی معذب داشته‌ام، نوعی دین هم.

در بین تماشاگران، جایی درست رو به روی میزی که برای سخنران گذاشته‌اند، نشسته‌ام. بهار هم کنارم است. سرش را روی شانه‌ام گذاشته. یک دستم در دست بهار گره خورده و دست دیگرم موهایش را نوازش می‌کند. هر دو در شادی عظیمی غوطه می‌خوریم. شهلا برای سخنرانی به صحنه دعوت می‌شود. شهلا که می‌نشیند، دستم خود به خود از روی

موهای بهار پایین می‌آید. دلم نمی‌آید سرش را از روی شانه‌هایم بردارم. معذبم. چیز تلخی از معده‌ام می‌جوشد و لحظه‌های شیرین‌ام را زهر می‌کند. شهلا یازده سال پیش تنها دخترش را در یک تصادف اتوموبیل از دست داد. از بهار می‌پرسم:

"می‌فهمی چی می‌گه؟"

و به این بهانه فاصله‌ای بین او و خودم ایجاد می‌کنم. آن حس تلخ مانع از شنیدن حرف‌های شهلا می‌شود. به خودم نهیب می‌زنم و متمرکز روی سخنرانی می‌شوم. به قسمتی از نظرات شهلا معترض‌ام، اما تا بهار هست، جرات نزدیک شدن به شهلا را ندارم. هنگام خداحافظی از شهلا، اعتراض‌ام را می‌کنم. می‌پرسد: چرا تا حالا نگفتی که سرش بحث کنیم؟ می‌گویم: آخه همیشه دورت شلوغ بود.

یعنی شرم دروغ گفتن را از چشمانم خواند؟



خیلی وقت است که فریبا را ندیده‌ام. سال‌هاست که او را می‌شناسم. از ایران. خوشحالم که امسال او هم به فرانکفورت می‌آید. برای شرکت در سمینار. روز اول که در سالن سخنرانی می‌بینمش، با شادی همدیگر را در آغوش می‌گیریم؛ نگاهی به سر تا پای هم می‌اندازیم و از تغییراتی که کرده‌ایم می‌گوییم. بهار که فریبا را در آغوش می‌گیرد، می‌گوید: "خاله چه قد کوچولو شدی؟" زنی کنار فریبا ایستاده است و با خنده به ما نگاه می‌کند. لاغراست و کمی سیاه چرده. با چشمانی ریز و نافذ. او هم فریباست. فریباها دوستان کودکی همدیگر اند. با هم زندان هم بوده اند. من هم دخترم را به فریبا دو معرفی می‌کنم. بهار را می‌بوسد، می‌خندد و با شیطنت و طنز می‌گوید: "من آشنا با، مسئول تئوریک مادر بزرگت بودم!" بهار با تعجب به من و او نگاه می‌کند. جوابی برای بهار ندارم. برای اولین بار است که چنین چیزی می‌شنوم. می‌خندم و می‌گویم: "چی؟" فریبا از خنده ریشه می‌رود و می‌گوید: "برو، چی می‌گی!" فریبا دو جواب می‌دهد: "آره چه فکر کردی. با مامان فرج منشاء خانواده انگلس رو می‌خوندم!" بهار قهقهه می‌زند. جلوی دهانش را می‌گیرد و می‌گوید: "مادر بزرگ شیرازی؟ واقعا؟ اون طفلک که سواد نداشت و اسپار تاکوسو می‌گفت استارکوس؟ وقتی حوصله اش سر می‌رفت می‌گفت برایش فیلم بذاریم. حوصله کارتن‌ها و بقیه فیلم‌ها رو نداشت. هر بار می‌خواست اسپار تاکوس رو ببینه. اما نمی‌تونست اسم فیلم را درست بگه. هیچ وقت تا آخر فیلمو ندید. بیچاره حوصلش سر می‌رفت. فیلم طولانی بود." تعریف بهار باز باعث خنده می‌شود. فریبا دو خیلی جدی می‌گوید: "نه با هوش بود. می‌فهمید." فریبا می‌خندد و می‌پرسد: "اصلا خودت منشاء خانواده رو می‌فهمیدی؟" فریبا دو چشمانش از خنده به اشک می‌افتد و می‌گوید: "دروغ چرا! نه. اما گزارش می‌دادم که کار تئوریک با موفقیت انجام شد."

در سه روز سمینار هر وقت همدیگر را می‌بینیم، می‌خندیم. به بهار می‌گوید که باید حرف مسئول تئوریک مادر بزرگش را گوش دهد. در

جشن شب آخر با هم می‌رقصیم؛ دیوانه وار. با هم در یک شیشه آبجو می‌نوشیم و به یک سیگار پُک می‌زنیم.
روز آخر سمینار، وقت خداحافظی باورم نمی‌شود که فریبا دو را فقط سه روز است که می‌شناسم. خُب آشنا بود، مسئول تئوریک مادر بزرگ بهار بود.



بیست و نه زن هستیم. با هم رفته ایم و با هم برمی گردیم. سه روز پر و پیمان از شنیدن، فکر کردن، گفتن و بحث کردن، دیدار دوستان، دیدن دخترم، آشنائی های تازه، خوردن، نوشیدن، خندیدن، گریستن از شادی یا غم، خواندن، رقصیدن، ووو را پشت سر دارم. از صبح ساعت هفت تا صبح روز بعد ساعت سه. جانی برایم باقی نمانده. البته که مشکل شناسنامه هم دخیل است. دیگر جوان نیستم. بیش از دو ساعتی تا برلن نداریم. آنهایی که کمتر در برنامه های سمینار فرانکفورت شرکت داشته اند، هنوز انرژی دارند. می خورند، می نوشند، می گویند، می خندند، می زنند و می رقصند. دختری جوان و مو بور از کنارمان رد می شود و با آهنگی که زنها می خوانند می رقصد و خندان دور می شود. من اما فقط نشسته ام. سرم درد می کند. تارهای صوتی و حنجره ام هم. از بس که شنبه شب خوانده ام و دود سیگار خود و دیگران را فرو داده ام. گلی رو به رویم نشسته. او هم خسته است و بی حوصله. یک سره می پرسد: "کی می رسم؟" یاد آرش و بهار می افتم. وقتی بچه بودند، همیشه در سفرها پس از نیم ساعت حرکت، همین طور رفتار می کردند. برای گلی تعریف می کنم. پشت چشمی نازک می کند و می گوید: "که چی؟" رو به دیگری می کند و می پرسد: "کی می رسم؟" به برلن نزدیک می شویم. آنهایی که به استقبالشان می آیند، دغدغه ای ندارند. بقیه در حال انتخاب راه های بهتر بازگشت به خانه اند. ایستگاه اول توقف قطار در برلن، Spandau است. زنهائی که باید آنجا پیاده شوند، آماده اند. قطار متوقف می شود. پشت پنجره اما نه آبی است و نه آبادانی. زن ها به تکاپو می افتند. گلی می خندد و می گوید: "پیاده شین. تو بیابون" زن ها هنوز متوجه نشده اند و ساک هایشان را باعجله پائین می کشند. آنقدر خسته ام که مغزم کار نمی کند و به زبانم فرمان نمی دهد که چیزی بگویم. قطار دوباره حرکت می کند. بالاخره به Spandau می رسم و عده ای پیاده می شوند. من سعی می کنم راه کوتاه تر را انتخاب کنم. هر که راهی می نماید، گوش می دهم. میهن برای پائین آوردن ساکش، روی صندلی می رود. به من می گوید: "مواظب باش رو سرت نیفته." می خواهم بگویم: نکن. زبانم در کام مانده است.

میهن و ساکش به جای من روی سر مهناز می‌افتند. حالا همه دور مهناز حلقه می‌زنند. می‌خواهم بگویم: ره‌ایش کنید. او نیاز به هوای تازه دارد. دکترمان هم بالای سرش است. نمی‌توانم. در سکوت نگاهشان می‌کنم. خوشبختانه همه چیز به خیر می‌گذرد. دوباره بحث ایستگاه در می‌گیرد. گیتی به من راهی توصیه می‌کند. به فکر امتحان کردن این راه تازه می‌افتم. در ایستگاه اصلی راه آهن پیاده نمی‌شوم و با اکثریت زن‌ها در ایستگاه آخر پیاده می‌شوم. از پله برقی که بالا می‌رویم، در دو سکوی ایستگاه دو S-Bahn آماده حرکت اند در دو جهت متفاوت. عده ای از زن‌ها به طرف یکی و بقیه به طرف دیگری می‌دوند. گیتی جلوی من است. به من نگاه می‌کند و من مانند خرگوشی که ماری سحرش کرده باشد، بی لحظه ای تردید به دنبال او می‌دوم. چراغ قرمز درها روشن شده است و هر لحظه ممکن است درهای قطار بسته شود. با ضرب و زور وارد کوپه می‌شویم. نگاهم که به طاهره و لیلا می‌افتد، با تعجب می‌گویم: "من اینجا چیکار می‌کنم؟" جهت خانه‌ی من درست برعکس خانه‌ی آن‌ها است. عصبانی می‌شوم. تقریباً سرگیتی داد می‌زنم و می‌پرسم: "منو دار کجا می‌بری؟" پس از دو ساعت به خانه می‌رسم. راهی که حداکثر ۴۵ دقیقه باید طول می‌کشید. در راه به حماقتی که کرده بودم، فکر می‌کنم. چه شد؟ چرا چنین کردم؟ از خستگی و سر درد، قدرت فکر کردن را از دست داده بودم؟ شاید. اما حتماً عامل دیگری هم موثر بوده. اما چه؟ اقتدار جمع؟ بلاهت؟ یا؟

نمی‌دانم شاید من روزی گیتی را به رهبری خودم برگزینم.



ماهی قرمز من پس از سه سال زندگی سخت در تنگ بلور آب، خسته شد و خودکشی کرد. سه سال پیش او و دوستش را خریدم؛ برای سفره هفت سین. سال هاست که با بچه‌ها سر خرید ماهی سفره‌ی هفت سین جدل دارم. آنها تحمل دیدن "شکنجه" و مرگ آنها را نداشته‌اند. تا به خانه می‌آمدند، می‌پرسیدند: ای ماهی‌ها هنوز زنده‌ان؟

- چرا باید بمیرن؟ من که خوب بهشون می‌رسم!
هر وقت سیلویا هم خانه مان می‌آمد، سراغ ماهی‌ها می‌رفت و ناز شان می‌کرد. هر بار هم از زنده بودنشان متعجب می‌شد. او هم در انتظار مرگشان بود.

هر روز صبح با محبت صدایشان می‌کردم تا غذایشان بدهم. شرطی شده بودند. تا به کنار ظرف می‌رفتم، سر و کله شان پیدا می‌شد و تا غذایشان را در آب بریزم، با دهان باز کنار آب می‌چرخیدند. یک سالی می‌شد که دو شاخه‌ی نازک نخل مرداب در ظرف شان گذاشته بودم تا تنوعی در زندگی شان ایجاد شود. هر بار هم آب حیانتشان را عوض می‌کردم، می‌گذاشتم مدتی در فضای باز لگن ظرفشویی جولان بدهند. چند وقتی هم بود که گوشماهی بزرگی در ظرف آب و کنار ماهی‌ها گذاشته بودم که در پناهش بخواهند. خلاصه سعی می‌کردم از روزمرگی درشان بی‌آورم.

چند ماه پیش، یک روز صبح وقتی سراغ شان رفتم تا غذایشان بدهم، ماهی کوچکتر با دهان باز کنار تنگ آب نیامد و با ولع غذایش را نخورد. اصلاً تمایلی به غذا خوردن نداشت. فوری آب تنگ را عوض کردم. این بار مدت طولانی تری آنها را در ظرفشویی گذاشتم. افاقه نکرد. ماهی کوچکتر علاقه اش را به زندگی از دست داده بود و حرکتی از سرخوشی نمی‌کرد. بعد از ظهر با کمری کج روی آب آمد. فوری از آب درآوردمش تا ماهی بزرگتر میل به زندگی را از دست ندهد. با عذاب وجدان ماهی مرده را در گلدانی روی بالکن به خاک سپردم.

ماهی بزرگتر با وجود تنهائی اما همچنان سر حال بود و من مطمئن بودم که امسال عید هم برای چهارمین سال او را سر سفره هفت سین خواهم گذاشت.

امروز ساعت شش صبح از خواب بیدار شدم. مثل هر روز پنجره‌ی آشپزخانه را باز کردم تا هوا تازه شود. و مثل هر روز سراغ ماهی رفتم تا غذایش بدهم. به عکس همیشه با چشمان حریص اش به کنار تنگ نیامد. چراغ را روشن نکرده بودم و آشپزخانه تاریک بود. فکر کردم که زیر گوشماهی بزرگ خوابیده. هرگز آیا این کار را کرده بود؟ نمی‌دانم. سرچایم برگشتم و دراز کشیدم. غلت زدم و غلت زدم و فکر و خیال بافتم تا ساعت شد هفت و نیم. این بار برای بستن پنجره به آشپزخانه رفتم. ظرف غذای ماهی را هم برداشتم. اما از ماهی خبری نبود. چند وقت پیش دیده بودمش که با خیزی نه چندان بلند از آب بیرون جهید و با شیرجه ای ناشیانه پخش آب شد. دور ظرف را نگاه کردم. نبود. غیب که نشده بود! پیدایش کردم. روی زمین آشپزخانه پهن و خشک شده بود.

ای کاش چند روز دیگر صبر کرده بود تا از دیدن اشیاء تکراری خلاص شود و در کنار سنبل و سبزه، زندگی اش نقشی چند صباحی رنگین شود. اما حیف، توان تحمل اش را از دست داده بود. بیچاره از ملال خودکشی کرد.

مانده‌ام چه کنم؟ آیا باز باید برای عید دو ماهی قرمز دیگر بخرم و شاهد زجرو شکنجه و مرگ آن‌ها باشم. یا باید به حرف بچه‌ها گوش کنم و از خیرماهی بگذرم.

اما سفره هفت سین بی ماهی گلی؟



مدتی است که حساب سال‌ها از دستم در رفته . می‌پرسید چطور؟
وقتی مدرسه می‌رفتم، هر سال، برایم واحد اندازه‌گیری زمان بود.
کلاس سوم که بودم. . .
وقتی کلاس ده بودم. . .
مدرسه که تمام شد، سال‌های دانشگاه، شدند متر زمان در حال‌گذر
سال صفر. . .
سال دو. . .
نقطه عطف، انقلاب بود
قبل و بعد از.
دومین متر پدر مادر دار زمان، عشق و ازدواج بود
تلخ‌ترین و به یاد ماندنی‌ترین مقیاس، سال ۶۰.
قبل و بعد از خرداد ۶۰
بعد به دنیا آمدن بچه‌ها.
آرش که یک ساله بود. . .
بهار که مدرسه رفت. . .
یکی از مهم‌ترین مقیاس‌های اندازه‌گیری گذر زمان، سفر به این سوی
آب‌ها بود
دیگر نقش‌گذار گذر عمر، ماجراهای مربوطه ناپدیدي فرج بود.
بعد دوباره بالا رفتن سن بچه‌ها، شد متر و معیار زمانم.
حالا مدتی است که سال‌ها را گم کرده‌ام. می‌پرسند کی. . .؟ می‌گویم: سه
سال پیش. . . اما مساله در واقع مربوط می‌شود به چهار ماه یا دو سال
قبل. مدتی فکر می‌کردم که دچار بیماری زودرس فراموشی شده‌ام. اما
نه، مشکل جایی دیگر است.
این مشکل را می‌شناسید؟



هفته پیش به پروین زنگ زدیم که هم حالش را بپرسیم و هم از مراسم خاکسپاری و ترحیم علی رضا اسپهبد خبری بگیریم. از مرگ ناگهانی و زودرس علی رضا خیلی غمگین شده بودم. به او که همیشه فاصله‌اش را با پفیوزها حفظ کرد، احترام می‌گذاشتم و دوستش می‌داشتم. سال پیش که این‌جا آمد، خیلی تلخ شده بود. از رفتن بسیاری از روشنفکران به طرف حکومت و از انزوا و تنهایی روشنفکر مستقل غمگین و افسرده شده بود. دلش از بسیاری از دوستانش هم پُر خون بود. دلم می‌خواست از زبان کسی که از نزدیک علی رضا را می‌شناخته، شرح خاکسپاری و مراسم بزرگداشت او را بشنوم. پروین نه بر سر مزار رفته بود، نه در مراسم ختم و بزرگداشت شرکت کرده بود. گفت: اصلاً دلم نمی‌خواست که خیلی از مرده خورهای فرهنگی رو ببینم. اما قبل از این‌که من سوالم را طرح کنم، او بود که پرسید: "تو هم شنیدی ما دستگیر شدیم؟ از دیشب همه زنگ می‌زنن ببینن چه خبره".

چیزی نشنیده بودم.

- چرا شایعه کرده بودند؟

بعد از این در و آن در حرف زدیم. صحبت کشیده شد به مطلبی که پروین به تازگی نوشته بود. پرسید:

- نظرت چیه؟

پاسخ دادم:

چه خوب که می‌تونین حرف‌هاتونو بی‌در دسر زیاد بنویسین.

- نه آنطور که فکر می‌کنی!

- اما چند نفر دیگه هم، همه مراحل دستگیری شونو با جزییات نوشتن.

یادته قبلاً که این جوری نبود.

- خب مدنی شدن.

- مدنی شدن؟

- آره دیگه. اگه توی آن زمان‌ها نوشتن خیلی سخت بود حالا دیگه با

اینترنت و ماهواره و... خیلی همیشه جلوی نوشتن را گرفت اما همیشه

کنترلش کرد مثلاً سایت‌ها را فیلتر کرد، نشریات را بست یا تهدید

کرد. وزارت اطلاعات دیگه مثل زمان شما نیست. مثل ده سال پیشم نیست. عوض شده. اون هم مثل ما رشد می‌کنه و پیچیده تر می‌شه به همین خاطر شیوه برخوردشون هم پیچیده تر میشه.

- خُب همه چی در حال تغییره. کسی که نمی‌تونه منکر تغییر بشه. اما اینا ماهیتا که عوض نشدن.

- چرا تا حدودی شدن. البته نه در برابر سیاسی‌ها. اصلا اینا که با ما حرف می‌زنن یه نسل دیگن. زمان شما را یاد ندارن، شیوه‌های کنترلشون هم مدرن تر شده. بازجوشان هم بیشتر شیک و جوان و اطو کشیده هستن، بعدش هم ما ان جی اویی هستیم. زنی، جنبش زنانی هستی، خب برخوردشون متفاوت؛ یعنی هنوز جنسیت تاثیر می‌ذاره .

- خب شماها هم یه نسل دیگه‌ین.

- دیگه وقتی ماها رو می‌برن باهامون با احترام رفتار می‌کنن. وقتی از مسایل زنان حرف می‌زنیم، حرفامونو گوش می‌کنن. به رسمیت می‌شناسمون، انسانی تر برخورد می‌کنن و حتا فکر می‌کننن به آنچه می‌گیم این‌ها نکات مثبتی هست که در دوران شما نبود ، حتا وقتی که منو آزار و اذیت می‌دادن هم نبود. اما معایبی هم داره. این شکلش به خاطر پیچیدگی اش کمی ظرافت و خطر بیشتری داره و باید بیشتر حواسمون جمع باشه ، چون یه دفعه نمی‌دونی از کجا خوردی، برای همین من بهش می‌گم امنیت نرم مدنی. سعی می‌کنن نرم و مودبانه کنترل و گاهی هم غافلگیرت کنن به همین خاطر باید در برابرشون هوشیارانه تر عمل کرد نه ساده لوحانه.

- پروین واقعا فکر می‌کنی که قبلا بچه‌ها هوشیارانه عمل نمی‌کردن و ساده لوح بودن؟

- نه. اما خیلی چیزها عوض شده. یه زمانی یه طرف فاعل بود، طرف دیگه مفعول. حالا هر دو طرف فاعلن. رو هم تاثیر می‌ذارن. ما دیگه مفعول نیستیم؛ کنشگریم. من به کنشگری خودم خیلی اعتقاد دارم.

- همیشه طرف دیگه هم عمل می‌کرده. اصلا به خاطر عملش دخلش اومده. خوشبختانه حالا با شماها این کارو نمی‌کنن. اما اگه زمانی کسایی پیدا بشن که تو چارچوب اونا کار نکنن و بخوان از ریشه بززن و اینا خودشونو در خطر ببینن، میشن مثل سابق.

- درسته اما ما که کار سیاسی نمی‌کنیم، جنبش‌های اجتماعی و مدنی قبلا وجود نداشت اما حالا رشد کردن ، به نظر من جنبش‌ها می‌توننن تاثیر بذارن، چون حاکمیت رو در مقام پاسخ دادن قرار میدن. به نظر من جنبش‌های زنان ، دانشجویی و سندیکایی خیلی خوب دارن کار می‌کنن و

مقاومت اونا می‌تونه روی نظام امنیتی ما هم تاثیر بذاره. من به کنشگری خودمون اعتقاد دارم ولی این رو هم می‌دونم که سیستم امنیتی هم برای دوامش باید مدنی تر بشه.

- نه عزیزم، شماها اونا رو عوض نکردین. زمانه کمی عوضشون کرده. شماها که خواست عجیب و غریبی ندارین. همیشه که با شماها همون کاری رو بکنن که با یک برانداز می‌کنن. ضمنا مگه جمع مشورتی و کانون نویسندگان یک نهاد مدنی نبود. دیدی چطور زندشون! شما هم باید مواظب باشین.

- خب خط قرمزها به نظرم تغییر کرده. اینا از تجمع می‌ترسن. از جمع شدن ما خوششون نمی‌یاد. از سازماندهی می‌ترسن. ولی می‌دونن ما برانداز نیستیم؛ هر چند می‌گن از نوع نرم اش هستیم. ما فقط می‌خوایم قوانینو به نفع زنا عوض کنیم. همین قدمای کوچیکه که مهمه. اونا هم این رو می‌دونن.

- معلومه که قدمای کوچیک مهمن. اما می‌دونی اونجا همه چیز به هم ریخته. یه زمانی خط‌کشی‌ها روشن بود. هر کسی سر جای خودش بود. یه زمانی جمهوری اسلامی همه‌ی درارو به روی غیر خودی‌ها بسته بود. حالا یه خورده درارو برا بعضی‌ها بازنگه‌داشته. همه چی قاطی پاطیه. آدم نمی‌دونه با کی طرفه. این‌جام همین‌طور. آدمای اونا تا دلت بخواد ریختن این‌جا. همه جارو گرفتنتن. زمانی اون طرف بودن فحش بود. حالا این‌جا انقدر طرفدارای رژیم زیاد شدن که برعکسه. جمهوری اسلامی با زرنگی همه مرزا رو قاطی کرده.

- نه، این‌جا خیلی از این چیزها تموم شده. مجبوریم خط و مرزها مون را مشخص کنیم تا معلوم بشه کجای کار هستیم. اتفاقا اینجا به نظرم مدنی شدن را بیشتر تجربه می‌کنیم، چون باهاش درگیریم.
- عجب!

عصبانی شده بودم، پروین هم. من حرف‌هایم را تکرار می‌کردم. پروین هم. بعد محترمانه عذرم را خواست و خداحافظی کرد. به خودم می‌پیچیدم و به زمین و زمان فحش می‌دادم. یکشنبه ۴ مارس ۲۰۰۷ که خبر بازداشت پروین و سی و چند زن دیگر را شنیدم، دچار عذاب وجدان شدم که چرا با او آنگونه بحث کرده بودم. اصلا حرف‌های من چه تاثیری بر او می‌توانست داشته باشد. فکر کردم نکند حرف‌های تند من در دسری برایش ایجاد کند. هنگام مکالمه برای لحظه‌ای صدای پروین اوج گرفت،

یک باره احساس کرده بودم انگار پروین دارد به نفر سومی هم پاسخ می‌دهد.
حالا آرزو کردم ماموران اطلاعاتی همانطور که پروین گمان می‌کرد حداقل با او که بیمار است خوب و "مدنی" رفتار کنند.



می دانم که با عقل جور در نمی آید، اما فقط می توانم با کامپیوتر آرش بنویسم. با حالتی متعجب می گوید:

- چه حرفا می زنی ها! آخه کامپیوتر با کامپیوتر چه فرق می کنه؟ نمی دانم. در نتیجه باید کشیک بکشم که کی پسرم از خانه بیرون می رود. این را فهمیده است. دیگر ایراد نمی گیرد. اما راضی نمی شود که کامپیوترش را به من بفروشد.

آرش اولین خواننده ی نوشته های من است. می داند که فایل ها را کجا ضبط کرده ام. در باره ی هر کدام از نوشته ها نظر هم می دهد. بعضی ها را نمی پسندد.

- بیشتر شون مربوط به گذشته است. از زندگی این جا کم توشونه. به او می گویم:

- شاید با گذشته فاصله در خور را نگرفته ام، یا شاید زندگی این جا تکان های آن جا را نداشته. داشته. بد جوری هم داشته.

آرش منتظر چاپ کتاب است تا آن را در کتابخانه اش کنار کتاب پدرش بگذارد. قول هم می دهد که آن را به آلمانی ترجمه کند.

بهار همی نوشته ها را خوانده، نشنیده. هراز گاهی چند تائی از آن ها را برایش می خوانم. گاهی ایرادهای فنی می گیرد و از شنیدن ماجراهای خودش خوشش می آید.

شهرز و بچه های کلاس دوشنبه، از نوشته ها خوششان می آید. اما دلم می خواهد نظر کسانی را که دوستشان دارم، بدانم. میهن می گوید:

اونایی که مربوط به ایران اند عینی اند. این جایی ها به جور دیگه اند. " شهرز می گوید:

- این مجموعه باید در خود و جدا از هم، مجموع باشند. برای این، چیزهایی کم دارد.

چه چیزی؟

سیروس هفت و نیم صبح زنگ می زند. دفتر را یازده شب به او داده ام:

- چاپش کن. خیلی هم زود.
نظر فرج این است که :
- از بد شانسی یا از خود شانسی ات، تو دوره ای از زندگی ات، آدم‌های
زیادی دیدی و حادثه‌های غریبی رو تجربه کردی؛ بنویسشون.
حسن گمان می‌کند که:
- شهادت. جدی شون بگیر. روشن‌تر کار کن. خواندنی اند.
علی عموی بچه‌ها، می‌گوید:
- چه قدر از فرج نوشتی!
فریبا یک گام فراتر می‌رود:
- فرج نیاز به خاطره نوشتن نداره؛ فریده برایش نوشت.
مهران با لحنی جدی در می‌آید: این "فرج نامه"، "مامان نامه" رو چاپ
نکن. روش کار کن. خیلی جا برا کار کردن داره.
کفهی "چاپش کن" سنگین تر بود. تصمیم گرفتم که نوشته‌ها را چاپ کنم.
اما هنوز و همچنان تردید دارم سنجاقکی که دانه‌های این گردنبند را به هم
وصل کند، درست داشته باشم. دارم؟

Tremblings

Author : Farideh Zebarjad

Cover : Susan Sohi

Page Layout: Hassan Roshandel

Print : Mortazavi

Publisher: Noghteh Books

Spring 2007



Noghteh

PO Box 8181

Berkeley, CA 94707-8181

U.S.A

Phone / Fax: 5106369140

Noghteh

B. P. 157

94004 Creteil, Cedex

France

Tremblings